





فرهاد.ح.گوران

# - نفس تنگی -

(کتاب دوم از سه گانه‌ی در به دری)



روشنم کن که ظلمت هزاره‌ها با من است.

(دفتر پردیوری)



۱۳۹۴ | رمان

| نفس تنگی (کتاب دوم از سه گانه‌ی در به در) | فرهاد.ج. گوران | نشر پاریس |  
| چاپ دوم، اردی بهشت ۱۳۹۴ | [www.nashreparis.com](http://www.nashreparis.com) | صفحه آرای: کی بی استودیو |

کلیه‌ی حقوق برای نشر پاریس محفوظ است.

بند نخست: تاریکی. تاریکی  
بند دوم: اروند می‌ریزد به وب  
بند سوم: تالار شیشه‌ای  
بند چهارم: پَژاره<sup>۱</sup> نکن پَژاره نکن  
بند پنجم: زَلان زَلان  
بند ششم: خضر زنده

---

۱- کابوس دیدن در خواب و بیداری





تاریکی. تاریکی



عکس همه‌مان روی آن صفحه‌ی روشن بود؛ کژال، رباب، دانیال، آتوسا، آقای خالدی، اردوان قالیانی، قهرمان ملاقادر، دغاغله، میژو، آقای حقیقی، توتیاخانوم، کامران، باوگه، ماریا مینورسکی و حتی عکس آن دختر چشم آبی انگلیسی که در یکی از صفحات این کتاب، نور چراغ قوه را می‌اندازد به جاده‌ی تاریک.

عکس کژال، سیاه و سفید بود، چشم‌بند داشت؛ همان عکسی که اردوان قالیانی برای دایگه فرستاده بود، لابه‌لای لباس‌های خونینش.

با چشم‌های پف کرده، نشسته بود روی تخت و نگاه می‌کرد به مار سیاه داخل شیشه که آبی می‌زد. انگار روز محشر بود.

گفت: چشاش وقتی خانه تاریکه، سوسو می‌زنه.

گفتم: رفته به خواب الکل. حالا حالاها بیدار نمی‌شه. دم الکل نود و نه درصده، گرم.

گفت: تمام شب نخوابیدی؟

نه، نخوابیده بودم. حالا هوا گرگ و میش بود و صدای خروس همسایه روبه‌رو هم بلند شده بود. باید می‌زدیم بیرون و خودمان را می‌رساندیم

پای قرارداد جدید همکاری با شرکت خالیدی و شرکاء. یا بازاریاب می‌شدیم یا شاغل در امور روابط عمومی. صبحانه را آماده کردیم؛ ماست محلی درکه و نان تافتون که طعم جوش شیرین می‌داد. گوش به قلقل سماور، دو تا استکان چای گذاشتم کنار سفره.

گفت: با اتوبوس بریم یا سواری؟

خودش جواب داد: معلومه. عجله داریم. اون راننده آبله رو می‌بردمان. کفش و کلاه کردم و رفتم روی تراس. چهار انگشت برف تازه نشسته بود روی زمین. در درکه برف آمده بود، اما آسمان تهران همان سیاه چادری بود که بود. زن ایلامی همسایه‌مان که خروس‌هاش مسابقه قوقلی قو قو گذاشته بودند از پشت پنجره نگاه می‌کرد به قرص آفتاب که نور بی‌رمقش از روی قله می‌تایید. دورادور سلام و علیک کردیم. اشاره کرد به کوچه. از پله‌ها پایین رفتم. از راهرو که پا گذاشتم بیرون، دیدم گربه‌ای سیاه در کیسه آشغال را پاره کرده و کله‌اش را برده آن تو.

زن ایلامی گفت: بوره‌ی سر کویچه تا مردم لانت کل نکن ارای اموات آیم.<sup>۱</sup>

از وقتی شوهرش را گرفته بودند، چند نامه برایش نوشته بودم به محاکم قضایی. یک بار خواسته بود جلوی دادگاه خودش را به آتش بکشد.

گربه را پش کردم. آشغال را دوباره ریختم توی کیسه و بردم گذاشتم سرکوچه، کنار تیر برق. کژال هنوز آماده نبود. دوباره باهاش افتادم روی دنده‌ی لیج. تا رسیدم به شرکت، راننده‌ی آبله رو هی از آینه نگاه می‌کرد و می‌خواست یک طوری سر حرف را باز کند. چند بار پرسید: کورد کجایی؟

۱- بیرش سر کوچه تا مردم لعنت نفرستند به اموات آدم.

نشنیده گرفتم. با خودم گفتم باید چند تا علامت تعجب بگذارم جلوی اسمش. پیاده که شدیم زهر خودش را ریخت.

گفت: کوردا از نسل جن هستن دیگه!

دفتر مرکزی شرکت منتقل شده بود نبش خیابانی که یکراست می رسید به تجریش. ساختمان شرکت از همان نوع ساختمان هایی بود که هر روز مثل قارچ توی پایتخت بالا می آمدند؛ نمای شیشه ای اش تا طبقه ی پنجم توی چشم می زد.

پای ورقه ی قرارداد هم من انگشت گذاشتم، هم کژال.

مدیرعامل گفت: تاریخ جلسه توجیهی رو از منشی بگیر.

با خودم گفتم امروز شنبه است. و شنبه روز میرسور است. قرار شد سه شنبه برگردیم.

می خواستیم برویم بازار تجریش برای پنجره های خانه پرده بخریم. از سمساری یک چراغ لامپای قدیمی بخریم. اما کژال دوباره نفس اش گرفت و عرق سرد نشست روی پیشانی اش. از آن طرف با اتوبوس برگشتیم. از جلوی ساختمان شماره دو دادگستری گذشتیم. چهره ی خواب آلود و نگاه عصبی راننده ی اتوبوس، توی آینه بود.

هر روز که پیاده و سواره، از خیابان جلوی دانشگاه شهید بهشتی می گذشتیم چشم مان می افتاد به دیوارها و برجک شرقی اوین. همیشه هم یک نگهبان بالای برجک پاس می داد. دور خودش می چرخید و صدای رودخانه توی گوشش بود.

صدای رودخانه توی گوش ما هم بود. آن خانه را به خاطر همین صدا گرفته بودیم. عمو ابگ همیشه می گفت وقتی بری تو دل ترس دیگر نمی ترسی.

یک سر خوابیدم. بیدار که شدم، دیدم کژال ایستاده روبه روی آینه و

دارد میل سرمه می‌کشد به چشم‌هاش. اتاق پر از بوی میخک و سرمه بود. سینه‌ی کژال خس‌خس می‌کرد و نفسش می‌گرفت. وصل شدم به اینترنت و توی گوگل، گاز خردل را به اضافه‌ی ریه، جست‌وجو کردم. ده‌ها صفحه آمد. صفحه‌ی اول به خاطرات یک رزمنده پیوند می‌خورد. نوشته بود؛ ما گاز خردل خوردیم تا پیتزا خورهای شمال شهر، سس خردل‌یادشان نرود.

سایت رسمی جانبازان شیمیایی پر بود از اطلاعات اولیه درباره‌ی گازهای شیمیایی و اثر آن بر انسان و حیوان و درخت و گیاه. از طریق همین سایت بود که دانستم گاز خردل نخستین بار در سال ۱۹۱۷ و در جریان جنگ جهانی اول از سوی ارتش آلمان به کار گرفته شده است. پیوندهای سایت می‌رسید به جنگ ایران و عراق و استفاده از ۵۰۰ تن ماده‌ی شیمیایی، از خط مقدم جبهه تا مناطق مسکونی شهرها و دهکده‌های کوردنشین. عکس سردر دادگستری مرکزی را همان جا دیدم. عکس‌های بمباران شیمیایی سردشت در تیرماه ۱۳۶۶ را توانستم ببینم. تاول‌های خونی جلوی چشمم را گرفت. گاز خردل آخرین بار در سحرگاه ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷ روی زرده و بابایادگار ریخته شده.

در وبلاگی دیگر، یک دکتر متخصص بیماری‌های قلب و ریه به تشخیص زود رس بیماری اشاره کرده بود. نشانی و شماره تلفن مطبش رایادداشت کردم و زنگ زدم. منشی مطب گوشی را برداشت. ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: لهجه‌ت داد می‌زنه که همزبانیم. همین حالا راه بیفت بیا.

تا برسیم به آن مطب نونوار در خیابان انقلاب و از پله‌های سنگ مرمری‌اش برویم بالا، کژال سر گذاشته بود روی شانه‌ام و سینه‌اش مثل خش‌خش مار توی گندم‌زار، صدا می‌داد.

دکتر معاینه‌اش کرد. نوار ریه گرفت. آزمایش خون و عکس از سینه نوشت.

- دفترچه!

- ندارم.

دکتر نشسته بود روی صندلی چرخانش. تاریخ بمباران رو پرسید. گفتم. گفت: این همه سال کجا بودی؟ ماندم که چی جوابش بدهم.

کپسول اکسیژن و ماسک هم نوشت. نشانی دادگستری مرکزی را هم از او گرفتم.

رفتیم به آزمایشگاهی در خیابان کارگر جنوبی. شماره گرفتیم و توی نوبت ایستادیم. شماره را که خواندند کژال رفت به اتاق تاریک سی تی اسکن، هفت پله پایین‌تر از زمین. بعد زنی که روپوش سفید یقه گرد، تنش بود و بوی الکل طبی می‌داد، خواباندش روی تخت، آستین دست چپش را بالا زد و با سرنگ از رگ برآمده‌اش خون گرفت. جواب آزمایش، دو روز بعد آماده می‌شد.

می‌خواستم بروم دادگستری مرکزی. دل و دماغ نداشتم. برگشتیم خانه. گفتم: سیل کن، ما همه چیز رو از دست دادیم. کسی که گذشته ش تباه شده بعید می‌دانم تو آینده رستگار بشه. اینا باید روی اون صفحه‌ی روشن نوشته بشن. یک شب من می‌نویسم، یک شب، تو. قول؟ شب‌اش توی اتاق جابه‌جا شد. نگاه سردش را دوخت به شیشه‌ی روی رف؛ ماری که حلقه زده بود توی الکل و رفته بود به خواب مرگ.

گفت: از تابستان ۶۷ می‌نویسم.

شب نشده، آن خانه‌ی مجازی را ساختم. نامش را گذاشتم؛ زلالِ زرده. قالبش را هم خودم طراحی کردم.

کژال بالهجه‌ی تهرانی گفت: اگه می‌خوای اون که می‌آد به خونه‌ی مجازی ما، دامنگیر بشه از دختر کدخدای ده اون وری شروع کن که قدش مث شاخ شمشاد، راه رفتنش مثل آهوهای قدیم دالاهو، چشماش یه جفت نگین سبز، موهای بلوطی‌اش رسیده روی زانو، یه روز از تپه سرخه لیژه می‌ره بالا و چی می‌شه؟

شانه‌هاش را بالا انداخت و صدایش را کشید: هم‌آغوش مردی می‌شه که مثل اژدها از دهانش آتش بیرون می‌آد.

تقلیدش را درآورد: و البته یک جفت چشم داره مثل پیاله‌ی چینی. از قصر شیرین که نگاه می‌کنه، بیستون رو می‌بینه.

و با همان لهجه‌ی درب داغان خودم ادامه دادم: اما این جور روایت‌ها دیگه جواب نمی‌ده. از همون جایی شروع می‌کنم که کامران صفحه‌ی تلویزیون رو قیرگونی کرد.

کلی با هم چک و چانه زدیم سر اینکه چه طور شروع کنیم. آخرش هیچ نوشت. سکوت کرد.

خواند: نوروز کالاباف کارخانه‌ی گوهر<sup>۱</sup> ...

او که خمیازه کشید و خودش را انداخت روی تخت، مثل همان دختر کدخدای ده آن وری، نوشتم:

آنجا هم یک درخت انار بود، کنار رودخانه. دایگه می‌گفت تا عالم و آدم بوده این درخت هم بوده. از مدرسه که برمی‌گشتیم قلاب به دست می‌رفتیم می‌نشستیم پای درخت. خمیر را کژال درست می‌کرد و من می‌زدم به دم قلاب. اگر ماهی شکم زرد می‌گرفتیم، صدای چریکه‌مان

۱- از "دفتر نوروز". یکی از دفاتر آیینی یارسان.



بلند می‌شد و تا خانه می‌دویدیم. از روی کاژ<sup>۱</sup> مارها سُر می‌خوردیم. دایگه می‌گفت: بهلولِ ماهی... بهلولِ ماهی. از دون<sup>۲</sup> زروان است بهلول ماهی.

یک روز گفتم: در آیین ما ماهی هم نذر می‌کنن؟  
گفت: نه. فقط خروس و گاو و گوسفند نر.

گلوه نی‌اش<sup>۳</sup> را پیچید دور گردنش و گفت: نیاز هم سبز می‌کنیم، سیب و انار و بادام. اگه در روز شنبه باشه که میرسور<sup>۴</sup> خودش حاجت مان را برآورده می‌کنه.

قیافه‌ی باوه آمد جلوی چشمم که می‌آمد و نذر را دووا می‌داد.<sup>۵</sup> یکی از کاکه‌ای‌ها می‌شد سرپا<sup>۶</sup>. سر و کمر را با شال می‌بستند و صدای زمزمه‌ی باوه بلند می‌شد: یا داوود بنیامین! دووایی بگَریم. نذر و نیاز یارسان قبول، وه حق واصل، وه ناز چهل تن، عزت هفت تن، حضور داوود و شرط بنیامین، قلم زرین پیرموسی، خدمت پاک رزبار، کَرَم خاندان، تکبیر حق بو یا جم راسان... اول و آخر یار.<sup>۷</sup>

کژال، خوابش نمی‌برد. کپسول اکسیژن به دست، آمد نشست کنار دستم.

۱- پوست و پولک مار.

۲- جامه‌ی باطنی. اشاره به تناسخ است.

۳- نوعی سربند رایج در میان زنان کورد.

۴- میرسور، یکی از هفت‌توانه و برادر سلطان اسحاق، بنیانگذار آیین یارسان است. هر روز هفته به نام یکی از اعضای هفت‌توانه نامیده شده است. روز شنبه روز میرسور است.

۵- دووا دادن یا سبز کردن همان به جا آوردن آیین نذر و نیاز است در میان یارسان.

۶- کسی که به جا آورنده نذر و نیاز است.

۷- دووای نذر و نیاز.

- نشد. اول آدرخت بنویس.

خندید. حرکت انگشت‌هاش، لرزه می‌انداخت به صفحه کلید. ردیک کلمه را می‌گرفت و می‌رفت جلو. از وقتی آن صفحه‌ی روشن را به خانه آورده بودیم چهار تا خانه‌ی مجازی درست کرده بودیم، هر کدام در جایی، با خودم می‌گفتم تاریخ این قدر به آخر نمی‌رسد که یک روز همه کوچ کنند به دنیای مجازی. وقتی وارد آن دنیا می‌شدم دیگر نمی‌خواستم برگردم. مثل باوه که می‌نشست کنار پل پردیور و تنبور می‌زد. رادیو ناسیونال ژاپنی‌اش همیشه از گردنش آویزان بود. هر وقت میگ‌های عراقی از روی سرمان رد می‌شدند. آژیر قرمز از رادیو به صدا در می‌آمد. باوه، الواح هفتگانه را زمزمه می‌کرد تا بلا بگذرد؛ لوح صدف، لوح عقیق، لوح گوهر، لوح دُر، لوح یاقوت، لوح مرجان و لوح الست. همه‌ی آرزویش این بود که جامه‌اش را کنار رودخانه جا بگذارد. می‌گفت من از منطقه‌ی پردیور کوچ کرده‌ام به منطقه‌ی سرانه. کو... کو... که باباهندو کلام کوچ بخواند.

با خودش حرف می‌زد. توی قبرستان قدم می‌زد و حرف می‌زد. می‌گفت من این تن خسته را نخواستم. در دون بعدی هم نخواستم. می‌خواهم ماهی بشوم و بروم لای جلبک‌ها. دوباره سرفه‌های قطاری کُزال شروع شد. تب هم داشت. گفتم: بُخُور بگیر.

گفت: گرفتم. عرق اسطوخودوس و خارشترَم خورده‌م. ادامه داد:

درخت انار کنار رودخانه، شجره‌نامه‌ی اهل زرده بود. دایگه، عصای اَرچن به دست می‌آمد و می‌گفت: نویسایه چه؟ بر چین‌های پیشانی‌اش دست می‌کشید و زمزمه می‌کرد:

زَلال زرده. زَلال زرده.

پاییز به پاییز، انارهای رسیده رایکی یکی از درخت‌ها می‌کند و می‌چید  
توی سینی مسی. نذری باوگه<sup>۱</sup> بود. یکی هم به من و کژال می‌رسید.  
نمی‌خوردیمش. دانه دانه‌اش می‌کردیم و می‌ریختیم به رودخانه. ماهی‌ها  
با دهان باز، کله از آب می‌آوردند بیرون. ماهی‌های سینه سفید.

دو روز بعد جواب آزمایش و عکس ریه را گرفتم و دوباره از همان  
پله‌ها رفتم بالا. تردید نداشتم که کژال فقط یکی از هزاران دختری است  
که قربانی شده. ذهنم رفت طرف بچه‌هایی که نام او را داشتند یا نام‌های  
دیگری داشتند و در سال‌های بعد گذارشان به مطب آن دکتر یا هر دکتر  
دیگری می‌افتاد. با پرونده‌های حجیم زیر بغل وارد ساختمان مرکزی  
دادگستری می‌شدند و هیچ وقت نمی‌رسیدند به شعبه‌ی رسیدگی به  
دادخواست قربانیان شیمیایی.

وقتی از مطب بیرون آمدیم، کلمات دکتر سنگ آسیاب شده بود و  
توی کله‌ام می‌چرخید. نمی‌دانستم باید کجا بروم. پیشانی‌ام را بکوبم به  
دیوارهای سمنتی یا نه، خبر انتشار غده‌های بدخیم را برسانم به گوش  
دایگه<sup>۲</sup> یا نه. یک گوسفند نذر و ناچه‌ی بابایادگار کردم که بلا بگذرد.  
داروی شیمی‌درمانی را از داروخانه‌ی هلال احمر گرفتم. گذاشتمش  
توی کیسه‌ی پر از یخ و راه افتادم. دکتر گفته بود؛ بیاورش همین جا،  
خودم تزریق می‌کنم.

کژال روی تخت پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود. نمی‌خواست ببیند.

---

۱- پدر

۲- مادر

منشی مطب، آن مایع بی‌رنگ لزج را از شیشه کشید توی سرنگ و داد دست دکتر.

کژال پلک زد و گفت: کجام؟

گفتم: فقط چند دقیقه دندان روی جگر بذار.

رو به دکتر گفت: موهام می‌ریزه؟

دکتر گفت: ممکنه بریزه. شاید م نه.

کله‌ام افتاده بود به دَوَران. هیکل درشت دکتر جلو چشمم بود با آن پیراهن سفید اتو کشیده. سُرنگ پر از مایع لزج می‌رفت به درون سرخرگ‌ها و مویرگ‌ها و می‌رسید به آن توده‌های نرم زیر قفسه‌ی سینه.

دکتر گفت: قرص‌ها و داروهای رو سروقت بخور. حالا که در درکه زندگی می‌کنی اقلاً جمعه‌ها تا هفت حوض پیاده‌روی کن. نفس عمیق بکش. نفس عمیق...

باهاش درباره‌ی طوماری حرف زدم که سال‌ها روی دستم مانده بود. گفت ترجمه‌اش کن به انگلیسی. بفرست برای دادگاه لاهه.

از در مطب که بیرون آمدم، می‌خواستم بروم دادگستری مرکزی. می‌ترسیدم.

شب با سرفه‌های خلطی کژال از راه رسید. توی آن صفحه‌ی روشن می‌چرخیدم و علائم آلودگی به گاز خردل را جست‌وجو می‌کردم.

یک دکتر هندی که در اصفهان طبابت می‌کرد فهرست میوه‌های ضدتومور را ردیف کرده بود؛ گوجه فرنگی، انواع کلم به خصوص کلم بُرکلی، اسفناج، سیر، توت فرنگی، انگور، نارنگی و لیمو شیرین.

همین طور که می‌چرخیدم کله‌ام گیج رفت و چشم‌هام زری وری شد. صد هزار نفر در دوران جنگ شیمیایی شده و حدود یک میلیون نفر دچار عوارض دیررس بودند. عکس‌هایی دیدم از شیمیایی شده‌های حلبچه

و سردشت که صبح‌ها با تاول‌های تازه از خواب بیدار می‌شدند. یاد نام‌هایی افتادم که همه را نوشته بودم روی طومار. باید می‌رفتم شعبه‌ی رسیدگی به دادخواست شیمیایی شده‌ها در دادگستری مرکزی. هر بار از در دادگستری می‌رفتم داخل، گم می‌شدم توی راهروها. شعبه‌ی مربوطه را پیدا نمی‌کردم. دست از پا درازتر بر می‌گشتم.

کژال دmq بود. مثل وقت‌هایی که می‌رفت خیره می‌شد به پوشش زرد روی مرداب. کاکه‌ای‌ها به کوردی می‌گفتند گل باتلاق پوش. دله را انداختند توی همان مرداب، همان سگ چهار چشم خودشان. افتاده بود روی کامران. اگر من و کژال داد و فریاد راه نمی‌انداختیم و کاکه‌ای‌ها نرسیده بودند مرده بود. دله با پوزه خونین، لوقه لوقه<sup>۱</sup> رو به قلعه‌ی یزدگرد رفت. کاکه‌ای‌ها دنبالش کردند و طناب انداختند گردنش. کشیدنش طرف آبادی.

نشست کنار دستم و از روی یک ورقه خواند: جشن خواندگار ما روی آن درخت ورق می‌خورد؛ خاطره و فراموشی چند نسل درهاله‌ی مقدس کلاغ‌ها می‌چرخید. از آن درخت بالا می‌رفتیم، این سو، قبرستان کهنه بود. آن سو، دشت؛ سبز و قهوه‌ای، شخم خورده و به بار نشسته. با چشم پرنده می‌دیدیم.

نگاه که می‌چرخانیدیم از تابوت به دستی رقصان در باد می‌رسیدیم. تابوت‌ها و مرگ‌ها تکرار می‌شد؛ انفال و حلبچه و سردشت و بان‌زرده تکرار می‌شد. دهه‌ی شصت تکرار می‌شد. ما زندگان بودیم. ما مردگان بودیم. سپیده‌دمان اعدام و قتل عام بودیم. صدای ساز و دهل می‌آمد. آوای شادی‌هی شادی و جیک‌جیک گنجشک‌های شیمیایی شده را می‌شنیدیم.

زن‌های سلته و زون‌پوش را می‌دیدیم. رنگارنگ بودند. پیچان و رقصان بودند. خورشیده‌های شعله‌ور بودند. نگاه که می‌چرخانیدیم، ماشته پوش و ماتم زده بودند. باد، صداها را می‌آورد و می‌پراکند. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها را می‌پراکند. خنده‌ها و گریه‌ها را می‌پراکند. نقل‌قول غیرمستقیم درخت را می‌پراکند. صدای هل‌هل و شاباش می‌آمد، صدای تنبور و آوای فانی فانی. پُزاره‌ها و کابوس‌ها و هاله‌های مقدس ورق می‌خورد. سور و پرسه<sup>۱</sup> ورق می‌خورد.

نگاهش را دوخت توی چشم‌هایم: نوروز هر سال به آن درخت بر می‌گردد. بالا می‌رود. چشم‌ها و گوش‌هایش را رها می‌کند. دهی شصت را می‌بیند. آن صداها و آواها را می‌شنود. خیره می‌شود به کتابی نانوشته که در باد ورق می‌خورد. او همچنان در دهی شصت زندگی می‌کند.

گفتم: حالا بین من چه نوشته‌ام؟

ساج به دوش از تپه سرخه لیژه رفتیم بالا. سُر می‌خوردیم و می‌لغزیدیم پایین. دوباره با هسکه هسکه<sup>۲</sup> قدمی برمی‌داشتیم انگار توی هوا.

کامران گفت: مه زودتر می‌رسم، مه.

گفتم: نه خیر، ما زودتر می‌رسیم.

گفت: حالا می‌بینیم. اگه از اون بالا نیفتادی تو باتلاق.

مال او ساج نبود، تشت خمیر بود. کش رفته بودیم از مطبخ.

کزال گفت: مه چاقو م دارم. اگه دله حمله کنه چشم‌اشه در می‌آرم.

دست کرد توی جیب کاپشنش، یک چاقو بیرون آورد. دسته‌اش چوبی بود.

۱- پرسه. آیین یادبود مردگان.

۲- نفس نفس زنان.

کامران گفت: تازه ما توفنگ م داریم. توی چمدان باباست. خودم دیدم. گفتم: تلویزیون توفنگ داره.

کژال پرید وسط حرفم:

- مه توفنگ دیده‌م، قدِ عصای دایگه‌س.

سُر خورد و چیزی نمانده بود بخورد به تنه‌ی درختی.

کامران سه قدم جلو بود. تخت کفش‌هایش عاج دار بود. جاش توی برف می‌ماند.

کژال دوباره سُر خورد و با صورت افتاد زمین. سرش را که بلند کرد، خون از دماغش می‌ریخت.

گفتم: باید پَتَسو<sup>۱</sup> بذاری روش.

کامران گفت: چه؟

گفتم: پَتَسو.

قاه قاه خندید و تشت از روی سرش افتاد زمین.

گفتم: ای نسناس، تشت دایگه‌یه انداختی.

گفت: اگه شکست، خودم آشهر برایش می‌سانم<sup>۲</sup>، خودم.

گفتم: تو که پول نداری، خنگلو.

گفت: دارم.

چهار تا اسکناس ده تومانی از جیب کاپشنش درآورد، مچاله و کثیف.

غر زد: دیدی، دارم.

کژال دو تا انگشتش توی سوراخ دماغش بود. خون قطره قطره می‌ریخت روی کاپشنش.

۱- خاکستر پارچه نخ‌ی که به جای مرهم می‌گذارند روی زخم.

۲- می‌خرم.

گفتم: به پیچ دیه مانده. آون بالا مدرسه معلومه.  
 کامران گفت: هوا داره تاریک می شه. بابا الانه می آد دنبال مان.  
 گفتم: آقای حقیقی رفته شهر.  
 زد زیر گریه و مردمک هاش قیچ<sup>۱</sup> شد.  
 گفتم: فردا بر می گرده، خودش به دایگه گفت.  
 کژال جلو زده بود.  
 داد زد: مه رسیدم، پرچم مدرسه اونه هاش. اون م تاکستان. اون م آسیاو  
 کهنه.  
 قلعه ی یزدگرد روی کوه بود. برج و باروهاش ریخته بود.  
 کامران نشست توی تشت و گفت: کم حرف بزن. همگی سوار.  
 گفتم: از ای جا که نمی شه خنگلو. راه سرسره اون وره.  
 چکمه های قرمزش پر از برف بود. صدای هواپیما آمد.  
 گفتم: هر کی زودتر سیل کرد.  
 کامران سرش را چرخاند و انگشت گرفت بالا.  
 خودم اول سیل کردم. هفت تا میگ بود. دود از دم شان در می آمد، سیاه.  
 کژال جیغ کشید.  
 سه قدم دیگه بهش می رسیدیم.  
 گفتم: آماده.  
 کامران گفت: اول مه. چه کیفی می ده.  
 دمر خوابید روی تشت و هُلش داد. مثل جن سرازیر شد.  
 من و کژال پشت سرش سرازیر شدیم.  
 چسبیده بودیم به ساج. بوی خاکستر بلوط می داد. پیچ در پیچ از میان

---

۱- حالت انحراف چشم ها.



درخت‌ها، می‌سُریدیم.  
 از کامران زدم جلو و بلند گفتم: بازنده.  
 گفت: بازنده خودتی اگه مال مه ساج بود حالا وسط عراقیا بودم.  
 درست جلوی خانه‌ی عمو ابگ، افتادیم توی چاله. درخت انار خشکیده  
 بود.

دایگه توی قبرستان راه می‌رفت و با خودش زمزمه می‌کرد؛ خلیان  
 خوین<sup>۱</sup>. هناسه‌ی سردم<sup>۲</sup>... هناسه‌ی سردم...  
 کامران تشت را گرفت روی کولش.  
 کزال دیرتر افتاد توی چاله. انگشت‌هایش خونین بود. نگاه کرد به تشت  
 و گفت:

- دایگه حالا تو چه خمیر دُرُس کنه.  
 گفتم: بَش سه روز نان تو نتیجه<sup>۳</sup> س. خودم شمردم.  
 دایگه، نان‌ها را می‌چید توی تیجه چوبی.  
 زمین لرزید.  
 کامران گفت: بومباران ... بومباران.

رنگ پنجره‌های خانه‌ی عمو ابگ، سفید بود. از آن طرف رفتیم توی  
 حیاط. دله، پوزه‌اش را کرده بود توی سطل شیر. زبانش شلپ شلپ  
 می‌کرد. شیر نجس شد. سه تا کاکه ای روی پشت بام آسیاب کهنه بودند.

---

۱- تیر باران شده‌اند... غرق خون.

۲- نفس سرد. زنان کورد به هنگام اندوه شدید درونی بر زبان می‌آورند.

۳- جانونی.

نه زن داشتند نه بچه. کژال گفت:

- چویزان<sup>۱</sup> بازی می‌کنن.

کامران رفت در طویله را باز کرد. ماغی کله‌اش را آورد بیرون. چشم

چپش قرمز بود. پره‌های دماغش می‌جنبید و هوا می‌داد بیرون.

کامران گفت: جای انگشت منه.

خندید.

کژال بهش اخم کرد. گفت:

- ای گاو نذر باوگه س. اگه گناه داره اگه دیگه شیر نده چه.

بهبش نگفت تو سه روزه‌ی خاوندگار قربانیش می‌کنیم.

کامران گفت:

- می‌ریم توی صف، شیر می‌سانیم.

گفتم: ای جا که صف نداره، خنگلو. صف نان و قند و شکر تو شهره.

از پله‌ها رفتیم بالا، توی بالاخان. دایگه داشت نفت می‌ریخت به چراغ

گرسوز.

کامران دوباره گفت: بومباران... بومباران...

دایگه گُلوه نی<sup>۲</sup> مُنجق دار سرش بود. گفت:

- زکام می‌گیرین. ای قده نرین سرسره بازی.

گفتم: پَتَسو.

نگاه کرد به کژال.

گفت: دواره خوردی زمین، دُخمر. برو آکنی<sup>۳</sup> آو بیار.

---

۱- نوعی بازی با خط و سنگ.

۲- نوعی روسری سنتی محلی.

۳- چشمه.

من هم رفتم. بازی دراز<sup>۱</sup>، سایه انداخته بود روی زمین. کوزه دست من بود، قابلمه روی سر کژال. آب لیخن<sup>۲</sup> بود، ماندیم تا روشن شد. دست‌هام مال خودم نبود، سِر<sup>۳</sup> بود. کژال دماغش را شست. گفت:

– تو می‌تانی قابلمه‌یه برداری؟

گفتم: می‌تانم.

از پشت بازی دراز صدای انفجار آمد.

یکی از کاکه‌ای‌ها، داد زد:

– خومپاره... خومپاره...

دوان دوان رسیدیم در حیاط. آب از قابلمه لب پر می‌زد. می‌ریخت روی کاپشنم. دایگه، چراغ گرسوز را روشن کرده بود. داشت چیلگ<sup>۴</sup> بلوط می‌ریخت توی بخاری.

خومپاره خورد توی باغ کدخدا و گرد و خاک بلند شد.

کامران گفت: بابا چه وَخ بر می‌گرده؟

دایگه گفت: رفته شهر آذوقه بخره. ممان<sup>۵</sup> م با خودش می‌آره.

کامران خندید و دندان‌های سفید و بزرگش افتاد بیرون.

کژال گفت: کاکه ایا تلویزن خریدن.

گفتم: تازه آنتن هم خریدن. خودم شنفتم گفتن آنتن.

۱- نان کوهی در مرز ایران و عراق.

۲- گل آلود.

۳- بی حس.

۴- هیزم.

دایگه گفت: آنتن مال تلویزنه. مگه ندیدین کوبیدنش بان خانگ<sup>۱</sup>!

کامران گفت: ما م تلویزیون داریم. صفحه شه قیرگونی کردم.

دایگه گفت: کتری آوه گهیه بذار رو بخاری.

بعد رو کرد به کامران: کاپشناگه<sup>۲</sup>یه در بیارین.

گفتم: چکمه م سوراخ شده.

دایگه گفت: قره قوشی دیه. چکمه مال مدرسه س نه سرسره بازی.

کاپشن هامان را در آوردیم، گذاشتیم توی گنجه.

کامران گفت: موجه<sup>۳</sup> گهیه بیار زر<sup>۴</sup> بازی کنیم.

کژال گفت: تو که همه ش پوچ می شی.

کامران گفت: دایگه سر من باشه.

دایگه گفت: مه ایمشو بازی نمی کنم. خوتان وه خوتان<sup>۵</sup>.

گفتم: شما دو تا، من و جومجومه.

دایگه شنید، گفت: جومجومه؟

کامران گفت: شوخی می کنه. جومجومه تُو قورسانه<sup>۵</sup>.

دایگه خندید: وی نسناس.

پاهامان را دراز کردیم و موج را کشیدیم. انگشتر دُرکوهی دایگه شد زر.

کامران و کژال آن ور، من این ور.

کامران گفت: هر که پوچ، ماگی ماگی.

---

۱- پشت بام.

۲- رو اندازی رنگی که با پشم می بافند.

۳- بازی گل یا پوچ.

۴- خودتان با خودتان بازی کنید.

۵- قبرستان.

گفتم: خودت ماغی، سَرِ چهارتا ده تومانی.  
 اسکناس‌های عیدی‌اش را گذاشت روی موج.  
 اول من زَر را بردم زیر. کلک زدم. زر را توی مشتَم نگذاشتم. مشت  
 خالی را بالا آوردم.  
 کامران گفت: مشت چپ پوچ.  
 کُزال گفت: نه خیر، مشت راست پوچ.  
 گفتم: آخرش کدام؟  
 کامران گفت: هر دو تاش.  
 پیرهن چراغ تقه کرد و یک تکه‌اش افتاد روی گلیم.  
 دایگه زمزمه کرد: نُورمان پوشا. نُورمان پوشا.  
 با جارو تکه پیرهن را برداشت از پنجره انداخت بیرون. درهای آینه را  
 باز کرد و به چشم‌هایش سرمه کشید. سرمه دان پشت آینه بود.  
 هر دو مشتَم را باز کردم، خالی بود.  
 کامران گفت: انگشترگه افتاد تو چاه.

دایگه با چراغ گرسوز رفت مطبخ. مطبخ، تاریک بود، عکاسخانه‌ی سابق  
عمو ابگ بود. دری باریک داشت بایک کُناوَجَه<sup>۱</sup>. دایگه دیگ شیر برنج  
را آورد. سفره را پهن کرد. نیم کاسه‌ای به هر کدام مان رسید.

کامران گفت: نمک. نمک.

گفتم: شکر بریز.

گفت: مه با نمک می خورم.

دایگه گفت: مگه نیدی، آقای حقیقی م با نمک می خوره.

هلفتی تمامش کردیم.

وقت خواب، دایگه گفت: تو زیر کرسی بخواو.

لحاف باوگه را پهن کرد کنار بخاری.

به کامران گفت: تُو این بخواو.

گرسوز را گذاشت روی تاقچه. روبه‌روی آینه. پف کرد به شعله‌اش.

لحاف باوگه تا همین چند سال پیش، ته گنجه بود. دایگه دلش نمی‌آمد

توی قبرستان چال کند. یک روز دیدیم موریانه زده به پنبه‌اش.

به کژال گفتم: چند تا بادام بشکن تا ادامه شه بخوانم. هم مقوی اعصاب و قلبه. هم نیاز حقیقته!

گفت: دم دارم و بازدم، نه. این چه وضعی یه. چرا داروهای شیمیایی اثر نمی‌کنه؟ واقعا چرا؟ نکند باید بروم سراغ طب سنتی و عطاری‌ها. قطره‌ی گیاهی گل حسرت بچکانم توی دماغم و بخور چهل گیاه بگیرم؟ اصلا دوست ندارم در اثر نفس تنگی بمیرم. از این جور مردن بیزارم. اگه نه مرگ حق است.

قاه قاه خندید.

هر وقت می‌خندید می‌افتاد به سرفه. سرفه‌های قطاری.

ادامه‌ی زلال زرده را خواندم:

سنگ آسیاب چرخید و چرخید. کامران توی خواب با خودش حرف می‌زد. صدای دایگه را تا صبح می‌شنیدم:

- پَژاره<sup>۱</sup> نکن. پَژاره نکن.

آقای حقیقی گفته بود؛ فارسی باش شان حرف بزن. تا زوان<sup>۲</sup> مدرسه‌یاد بگیرن.

زیر کرسی گرم بود. عرق کرده بودم. اگر تابستان بود، می‌رفتم روی پشت بام می‌خوابیدیم. باد شمال می‌وزید و از زیر لحاف ستاره می‌شمردیم. ستاره‌ی من روی قلعه‌ی یزدگرد بودیک عالمه گنده بود. چشمک می‌زد

---

۱- هذیان نگو. هذیان نگو.

۲- زبان.

و راه می‌رفت. ستاره کژال روی بازی دراز بود، توی آسمان عراقی‌ها، پشت راهی که دایگه می‌گفت کاروانی با سوارانی رد شده بارشان کاه بوده، عروس سر راه بوده جن‌ها عاشق عروس می‌شون دامنگیر خروس می‌شون انبان کاهیه سوراخ می‌کنن آسمانه راخ می‌کنن. شین و واویلا می‌شه صورت ماه سیاه می‌شه. ذله راه به راه می‌شه. هر شب یکی از ستاره‌ها مان پایین می‌افتاد. دایگه می‌گفت می‌افتد توی دره‌ی سران‌دیل.

صدای قد قد پرشه آمد. نذر باوگه بود. سه روزه‌ی خاوندگار<sup>۱</sup> نذر می‌کردیم نواله‌اش را به کاکه ای‌ها می‌دادیم. از کاکه‌های عراقی بودند، اهل بغداد و کرکوک و خانقین، اما از خودمان بودند. پناه آورده بودند آنجا.

همه تایفه<sup>۲</sup> بودند.

دایگه گفت: صُب شده. ماغی‌یه ببرین سرِ کنی.

کامران گفت: مه می‌برم.

چشم ماغی هنوز قرمز بود. باد کرده بود. پوزه‌اش را برد توی آب سرد. پره‌های دماغش باز و بسته می‌شد.

کامران گفت: سیل کن چه جور هَناسِه<sup>۳</sup> می‌کشه.

سیراب شد و کله‌اش را بلند کرد. چرخاند توی هوا. بَلْک<sup>۴</sup> سبزی از زیر برف بیرون بود. چریدش. خودش برگشت طویله که پر از پهن بود و

۱- اشاره به سه روزی که یارسان در سال روزه و جشن می‌گیرند. یادبود پنهان شدن سولتان سهاک و یارانش در غار «مهره نو» و رهایی‌شان از دست سپاه چیچک است.

۲- به پیروان آیین یارسان، اصطلاحاً «تایفه» می‌گویند.

۳- نفس.

۴- ساقه شیرین بیان.



بوی پهن:

دایگه از روی ایوان صدا زد: بچه‌ها، ناشتا.

دویدیم سر سفره، فِرُو<sup>۱</sup> داشتیم با چای شیرین.

کامران گفت: سگ هم فِرُو نمی‌خوره.

گفتم: ای جا همه می‌خورن.

گفت: مه چای شیرین با تَبَبی<sup>۲</sup> خالی می‌خورم.

یکی از کاکه‌ای‌ها سنگ می‌زد به در حیاط. می‌گفت: طاحونه. طاحونه<sup>۳</sup>.

دایگه گفت: دُواره چه بیه<sup>۴</sup>.

کاکه ای جلو افتاد، من و کامران پشت سرش. قفل در پشتی آسیاب

شکسته بود. کاکه ای رفت تو و سریکی از خمره‌ها را کنار زد. شش تا

خمره بود.

قدَم نمی‌رسید بینم. رفتم رو شانه‌ی کامران. نگاه کردم. یک مار قرمز

حلقه زده بود توی یکی از خمره‌ها.

دویدم به دایگه گفتم. گفت برو به باوه<sup>۵</sup> بگو.

باوه، بَش مار داشت. مار هر که را نیش می‌زد می‌بردنش خانه‌ی باوه.

شفا می‌گرفت.

دایگه توی‌هاون، مغز گردو می‌کوبید.

کامران گفت: خمره دوم. خمره دوم.

۱- فرآورده آغوز.

۲- نوعی نان محلی.

۳- آسیاب.

۴- دوباره چه شده.

۵- صفت مار افسا. معالج مارگزیدگان. در اینجا اسم خاص.

کژال خمیر درست کرده بود. قلاب‌ها را برداشتیم رفتیم کنار رودخانه، زیر درخت. یک شانه به سر نشسته بود روی شاخه‌ی درخت. می‌خواند؛ بُو بُو بُو...

بچه‌های شانه به سر را زن کدخدا دزدیده بود. شانه به سر، روی درخت می‌نشست و او را نفرین می‌کرد. این طور شنیده بودیم.

سیم قلاب من دراز بود. خمیر زدم و انداختمش توی گولم<sup>۱</sup>. کامران و کژال هم قلاب انداختند. تا عصر هی قلاب انداختیم و چوب پنبه‌ها پایین نمی‌رفت. باوه، سوار اسبه قباد آمد دهان اسب پر بود از کُش<sup>۲</sup>. گفتم: مار آمده تو آسیاو کهنه.

دستی به سرم کشید و رفت.

کامران گفت: همه ماهیا مرده‌ن.

کژال گفت: اگه مرده بودن باد می‌کردن می‌افتادن رو او.

کامران گفت: تو کتاب خودم نوشته.

از گُمَزِی<sup>۳</sup> صدای تنبور می‌آمد. کامران گوش‌هاش را تیز کرد: فانی فانی‌ین.

گفتم: کلام می‌خوانن.

گفت: کی می‌خوانه.

گفتم: مردا... زایرا.

گفت: بابای مه زایره.

گفتم: نه خیر، معلمه.

---

۱- گرداب.

۲- ساقه گندم یا جو.

۳- گنبد.

گفت: خودش می‌گه زایره، غُرگا!  
 یک گلوله برف زد توی صورتم.  
 گفتم: بفر زن.  
 داد زد: اینه نگاه... اینه نگاه... می‌گه بفر.  
 گفتم: بذار بریم خانه، مه می‌دانم و تو، کامِگ.  
 شانه به سر از روی شاخه پر کشید، رفت هوا. سمت قبرستان ابودجانه.  
 کامران تکرار کرد: زایره.  
 چوب پنبه کژال پایین رفته بود. داشت سیمش را می‌کشید، دو دستی.  
 گفتم: گیر کرده با هم بکشیم.  
 سه نفری کشیدیمش بالا.  
 قمقمه نبود. نارنجک بود. بخار از دهان‌مان می‌آمد بیرون.  
 کامران گفت: نورنجک. نورنجک. بدیدش من.  
 کژال گفت: می‌خوای چه کار؟  
 گفت: می‌برم شهر. تاریکه بازار.  
 نارنجک را جا داد توی جیب کاپشنش. برگشتیم. کاکه ای‌ها نشسته بودند روی پشت‌بام آسیاب کهنه. در گرمای خورشید، عربی حرف می‌زدند و چویزان بازی می‌کردند. خانه شان آن طرف کَلَاوِه‌ها بود.  
 نزدیک گُمزی داوود.  
 دایگه داشت برف‌های حیاط را جارو می‌زد.  
 گفت: زلان زلان.  
 دور از چشم دایگه، نارنجک را جا دادیم توی گنجه، زیر رختخواب‌ها.  
 به کامران گفتم: یه وخت یادت نره.

چشم‌هاش دوباره قیچ شد. دست‌هاش را چسباند به بخاری و یک دفعه گفت آخ.

بعد از نهار، دایگه گفت: چیلگ تو او بیه.<sup>۱</sup>

تبر سنگین بود و کند، شاخه‌های درخت‌ها هم خیس. یک کاکه ای رفته بود بالای درخت. داشت بلوط خشکه می‌چید.

گفتم: باران زده تلخ شده‌ن.

نگاهم کرد و یک مشت بلوط ریخت روی سرم. کامران همه را جمع کرد و رفت توی درخت. تنه‌ی درخت، دهان باز کرده بود، اندازه‌ی در مطبخ. کژال خودش را از شاخه‌ای خشک آویزان کرد. صدای تلق تلوق آمد. داد زد: کامگ آ درخت بیا بیرون.

کامران کله‌اش را از حفره درآورد. دهانش پر از مغز بلوط بود. تف کرد و گفت:

- زهر ماره، زهر مار.

کژال، شاخه را از تنه‌ی درخت کند. چند تا بچه آمده بودند از زیر درخت نگاه مان می‌کردند. سنی مذهب بودند، اهل روستاهای دور و بر. طرف قبرستان ابودجانه.

کژال گفت: بیاین با هم بازی کنیم.

بلوط‌ها را ریخت دامن یکی‌شان. موهاشان گندمی بود. چشم‌هاشان، سبز و کال.

برگشتنی، سیمینه زرینه دیدیم. روی بازی دراز بود.

گفتم: اگه کامگ بره توش. می‌شه دختر.

---

۱- هیزم تمام شده.

کامران گفت: نه خیر. شما برینان توش. بشیدان پسر.<sup>۱</sup>  
 مثل آقای حقیقی حرف زد.  
 دوان دوان رسیدیم خانه.  
 دایگه گفت: برو به سی باوه بگو بیاد خروسه سر ببره. نذر داریم.  
 رفتم باوه را صدا زدم. آمد و با چاقوی کرنندی دسته چوبی اش، خروس  
 را سر برید. خون رفت زیر درخت.  
 کامران گفت: شوربا. شوربا.  
 بعدش من و کژالیک سرخواهیدیم. بیدار که شدیم صدای کامران را از  
 حیاط شنیدیم: خُوه... خُوه.<sup>۲</sup>  
 دویدیم روی ایوان. نور زردی از سوراخ ابر می تابید.  
 کامران گفت: آینه. آینه.  
 نور را از کناوجه تابانیدیم توی مطبخ. دایگه، دیگ آب را گذاشته بود  
 روی اجاق. صورتش را دیدیم، میان حلقه‌ی دود.  
 کف‌های شوربا را با ملاقه چوبی می گرفت. یک وقت‌هایی مطبخ پر بود  
 از حاجی ره‌ش.<sup>۳</sup>  
 می‌چسبیدند به راجه‌های سقف.  
 نذری که آماده می‌شد باوه می‌آمد. کلاه نم‌دی می‌گذاشت سرش.  
 کمرش را با شال می‌بست و یکی از کاکه‌ای‌ها می‌شد سرپا. من سرپا  
 نمی‌شدم. چون دختر بودم. حق نشستن در جم را نداشتم. با دایگه بیرون

---

۱- شما داخل رنگین کمان شوید تا به پسر تبدیل شوید. اشاره به یکی از باورهای مردم کورد.  
 ۲- خورشید.  
 ۳- پرستو.  
 ۴- تیرچوب سقف.

حم<sup>۱</sup> می‌ایستادیم و با دست‌های چفت هم، تکرار می‌کردیم؛ اول و آخر یار. باوان و خویشان‌ودان دایگه از قلعه گلینه آمده بودند. یک دختر کوچولو بود با موهای فرفری. اسمش شلر بود. فقط چند تا کلمه بلد بود. گفت اناااا... .

دایگه بش<sup>۲</sup> انارش را داد. بغلش کرد. از تو قبرستان بردش طرف چشمه‌ی هانیتا.

۱- آیین به جا آوردن نیاز.

पृष्ठ - २

ادامه‌ی صفحه سفید بود.

- تمام شد؟

- نه، تازه رسیده‌یم به آیین نذر و نیاز.

گفتم: این بِشِ امروز... بفرستمش بالا؟

گفت: بفرست.

گفتم: از اولش می‌خواستم همه چیز همان جا تمام بشه توی دوران کودکی و در حال و هوای حاجی لک لک مارها ت مار دوگُلنگ دارها ت عروس و سوارها ت...<sup>۳</sup>

ترم چهارم دانشگاه با دانیال دوست شدم. همه مصیبت‌هام یک طرف، ترم‌های باقی مانده یک طرف. کتاب‌های درسی، یکی از یکی بختک‌تر. یک روز به دانیال گفتم خیال نمی‌کردم رشته‌ی ادبیات این باشد. این همه شهریه به خاطریک ورق کاغذ؟

دانیال هم زده بود به سیم آخر. می‌آمد می‌نشست ردیف اول کلاس و خیره می‌شد به نقطه‌ای روی تخته سیاه. کشتی را کشانده بود به جزیره‌ی معنا، موهای جوگندمی‌اش رسیده بود پشت کمرش، تابدار و براق. ادا و اطوار در نمی‌آورد واقعا اهل مراقبه بود. به قول خودش لنگر انداخته بود ساحل درون. هر چه باهاش سروکله زدم که تغییر رویه دهد، گوشش بدهکار نبود. آخرش خودم تسلیم شدم، اما از روزی که گذاشت رفت هند، دل چرکین شده بودم. نای زندگی نداشتم چه رسد به ماندن در دانشگاه. سر به سر خودم می‌گذاشتم که پَراره نکشدم.

---

۳- حاجی لک لک، مار آمد. مار زنگوله دار آمد عروس سواره آمد...

دانیال ورودی ۷۵ بود من ۷۶. خیلی زود با هم گرم گرفتیم. عاشق چشم و ابروی خاکستری و خال سیاه روی چانه‌ام شده بود. صدایم می‌زد کژال.

می‌گفت: گورو ای من. گوروی من. خوب شد وقتی گاز خردل زدند آن قدر نخندیدی که بمیری.

در آن آخرین باری که غلت می‌زدیم روی قالیچه‌ی نقش دو ماهی و او به قول خودش دو لیموی رسیده را میان دست‌هایش می‌چلانید بیخ گوش خودم زمزمه کرد؛ گوروی کورد من!

گفت: تمرین دم و بازدم می‌کنم، چاکرای سینه.

گفتم: بیرون رو نگاه کن. لااقل چند تا اعلامیه بزن به دیوار.

گفت: مگه نمی‌دونی به اتهام محاربه تحت تعقیب‌م.

نمی‌دانستم متهم شده. در تاریکی شب با باتوم زده تو گیجگاه یک لباس شخصی که عضو انجمن اسلامی دانشگاه بوده.

گفت: پرونده‌ام سنگینه. طرف دچار مرگ مغزی شده.

خودش که خانه مانده نداشت. از من دهاتی‌تر بود. از خوابگاه دانشگاه که فرار کرد هر شب کیسه خوابش را پهن می‌کرد گوشه‌ای از پارک‌های تهران. شب پیش من نمی‌ماند. می‌ترسید بریزند من را هم با او بگیرند.

ظهر هجده تیر وقتی لباس شخصی‌ها دنبال‌مان کردند و از خیابان کارگر شمالی نفس زنان خودمان را به پارک لاله رساندیم، زیر درخت کاجی نشستیم. گازاشک آور زده بودند و چشم‌هامان سرخ شده بود. کله‌ام می‌سوخت. خون از زیر روسری‌ام زده بود بیرون.



گفت: خیالت راحت. خودش لخته می‌بنده. حالا چه طور برسیم درکه؟  
چهار طرف بسته بود. دراز کشیدیم روی چمن. طوری که هر که می‌دید  
فکر می‌کرد تازه از پشت کوه آمده ایم.  
گفتم: نگاه کن، زنه‌ی طبقه‌ی هفتم با اون گوشواره‌های زمردی‌اش.  
عاشقشم!

یک سیلی خواباند بیخ گوشم.

گفتم: آخرین سیلی رو هم زدی. دمت گرم.  
همان جا با هم قرار و مدار گذاشتیم که او برود هند. سال بعد هم من  
بروم دنبال سایه‌اش. آخر، همیشه می‌گفت تو با سایه من می‌مانی و از  
خودم می‌گریزی. جدا شدیم و دیگر ندیدمش. عکس کشته گان دانشگاه  
که منتشر شد قیافه‌ی او می‌آمد جلوی چشمم و می‌لرزیدم. او اهل  
سیاست آن هم از جنس اصلاح طلب نبود، اما سیاست او را انتخاب  
کرده بود. به قول خودش اگر در دهه‌ی هزار و سیصد و بیست هجری  
شمسی به دنیا آمده بود حتما توده ای می‌شد.  
و حالا بلافاصله آمده بود و در صفحه‌ی پیام‌های دیگران وبلاگم نوشته  
بود:

این طور که ادامه نمی‌دهند. آن درخت حتی اگر درخت سرو جلوی  
دروازه کاشمر هم باشد قطعش می‌کنند. همیشه یک خلیفه متوکل هست  
که صدای نوحه و زاری مرغان آسمان را هم در بیاورد. کوه به کوه در  
رفتیم. ریش و پشمم طالبانی شد، رسید به نافم. میان بُر زدم. از افغانستان  
به هند.

اینجا هفتاد و دو من کاغذ ندارم. اگر هم می‌داشتم کم می‌آوردم در  
وصف آن تعقیب و گریز. شیخ‌اش دنبالم بود. همیشه هست. حتی وقتی  
توی کیسه خوابم کنار رود گنگ دراز کشیده‌ام و پلک‌هایم افتاده روی

هم، صدایش از کلهام بیرون می‌زند. مرگ مغزی... آیا او زنده ای است که حتما خواهد مرد؟ حیات غیر مستقر دارد و موت مشتبه؟ آیا او که در اثر انخساف صدغ روی تخت بیمارستان دراز به دراز خوابیده. مرده ای است که هرگز زنده نخواهد شد؟

کژال گفت: واقعا می‌دانی کجاس؟

گفتم: لابد گریخته به عالم نقطه. هنوز در حیرتم چه طوری باطوم رو از دست لباس شخصی گرفته و زده به گیجگاهش.

یاد این حرفش افتادم که یک روز گفت در روزگار ما حقیقت هم شکل دیگر ابتذال است.

سر ساعت ده صبح توی شرکت جلسه‌ی اعضای هیات رییسه برگزار می‌شد. لابد آقای خالدی درباره‌ی بازی‌های جدید داد سخن می‌داد و باد می‌انداخت به غبغب. صفحه‌ی مار و پله با طراحی مینیاتوری و موسیقی سنتی. برای تمام گروه‌های سنی، از الف تا جیم. باید گزارش جلسه را می‌نوشتیم و می‌فرستادم برای روزنامه‌های کثیرالانتشار. کژال نیامد.

کمی دیر رسیدم. آقای خالدی طبق معمول کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود. نشسته بود کنار حاج آقا اولادی که داشت چرت می‌زد.

رفت پشت تربیون و در جمع اعضای هیات‌مدیره و کارمندان میانی شرکت هلدینگ خالدی و شرکاء، مقاله‌ای خواند که خودم ویرایش‌اش کرده بودم. ضبط صوت را روشن کردم:

متأسفانه نماد شرکت تولیدی اسباب بازی که قرار است عروسک ملی نامگذاری شود هنوز باز نشده...

آقای خالدی در ادامه افزود: اخیرا با دعوت به همکاری از یک خانم مجرب به دنبال آن هستیم که در کشورهای مشترک المنافع و عربی

بازاریابی کنیم. درواقع با حضور ایشان خلاء یک نیروی فعال بازاریاب در بازارهای هدف را خواهیم پوشاند.

وی در پایان خاطر نشان کرد: از حاج آقا اولادی درخواست می‌کنیم که پیشنهادهای بخش خصوصی را در زمینه‌ی مقررات‌زدایی از تجارت خارجی به خصوص واردات مواد اولیه به اطلاع اعضای کمیسیون ماده یک برسانند.

پس از آن حاج آقا اولادی رفت پشت تریبون و پیش از ورود به بحث اصلی، با خنده از مدیرعامل شرکت فرانسوی سربیک و سهامدار عمده توتال تشکر کرد که پانصد میلیون یورو سرمایه به کشور آورده.

سربیک هم با خنده به انگلیسی گفت به اضافه‌ی چند ده میلیون رشوه.

متن کامل گزارش را همان جا تنظیم کردم و به منشی شرکت دادم که حروف چینی کند و پس از تایید مدیر روابط عمومی، بفرستد برای روزنامه رسمی شرکت که به صورت رپورتاژ آگهی منتشر شود.

آقای خالدی یک محصول جدید طراحی کرده بود؛ بازی با ازدهای توی غار. صد هزار نسخه سفارش داده بود تکثیر کنند با برچسب فارسی و انگلیسی. الواح فشرده و برگه‌ی سفارش را گذاشتم توی کیفم و زدم بیرون. خالدی با چشم‌های زاق و کراوات راه راه سرخ و سیاهش تا دم در بدرقه‌ام کرد. گفت که می‌خواهد در انتخابات آینده‌ی اتاق بازرگانی نامزد هیات رئیس شود و به حیات نمایندگان سنتی پایان دهد. خودش را راست مدرن می‌دانست. خیره شد به سینه‌های برآمده‌ام. با خودم گفتم داغش را می‌گذارم روی دلت. بیرون که آمدم به این احساس الکی خودم خندیدم.

برف آمده بود و خیابان سفید پوش بود. یخ زدم تا رسیدم به ایستگاه

اتوبوس. قسمت زن‌ها پر بود. ایستادم سرپا و دست گرفتم به میله‌ی سقف. شنیدم که یک نفر گفت؛ دست بردار، شفا نمی‌دهد.

زن طبقه‌ی هفتم نشسته بود قسمت مردها، از زیر عینک طبی، لنز سبز مردمک‌هاش برق می‌زد. کلمات خالدی مثل بختک افتاده بود روی ذهنم. وقتی دم در گفت؛ بعدا می‌بینمتون، انگشتی عقیق بنصرش افتاد روی کفپوش. منشی سرخاب سفیداب زده که مقنعه به سر داشت، بلافاصله برداشتش. خالدی کم نیاورد. به خنده گفت: قابل شما رو نداره. نیم نگاهی به صفحه‌ی طلایی ساعت مچی‌اش انداخت.

گفت: فردا با دوستان قرار داریم استخر شورای عالی بورس. مردانه، زنانه‌ش جداست. زن آقای سریک هم می‌آد. تشریف می‌آرین؟

نشینده گرفتم. در را پشت سرم بستم و راه افتادم طرف خانه.

### بازی با اژدهای توی غار...

نشستم روبه‌روی آن صفحه‌ی روشن و انگشتانم رفت روی حروف چسبیده بر صفحه کلید.

- بازی که تمام شد صدام بزن. تقلب نکنی، ها!

- من و تقلب؟ کلکِ شه می‌کنم.

رفت توی آشپزخانه و ماهیتابه را گذاشت روی اجاق گاز.

- روغنِ دان<sup>۱</sup> بریزم یا کره؟

- روغنِ دان، دُخمر.

زمان بازی پنج دقیقه بود. باید آدمکی لاغرمردنی را در همین پنج دقیقه از ته دره می‌رساندیم نزدیک غار و تیر خلاص را می‌زدیم به چشم‌های اژدها. هر قدم ده امتیاز داشت که خود به خود ثبت می‌شد.

واویلا اینجا بود که از بالا آتش باران می‌شدیم. سروکله‌ی آن اژدر هفت سر پیدا می‌شد و با هر قدم آدمک توفان آتش از دهانش می‌وزید.

با آدمک‌یک روح در دو بدن بودیم. آماج آتش که می‌شدیم، دود از کله‌مان بلند می‌شد و صدای جیغ‌مان می‌رسید به گوش زن طبقه‌ی هفتم که دوباره زن آورده بود. من که مشکلی باهاش نداشتم. خودش از ترس نمی‌خواست لو برود. حکمش بدتر از سنگسار بود. توی کتاب قانون مجازات اسلامی خوانده بودم.

انگشت گذاشتم روی حرف الف که علامت بلند کردن سنگ بود. بلافاصله سر و کله‌ی غول از پشت کوه پیدا شد. تنوره کشید و کمان را به زه کرد. صدای کژال از آشپزخانه بلند شد:

- خروش از خم چرخ چاچی بخواست.

---

۱- روغن حیوانی.

انگشت گذاشتم روی حرف دال که علامت جاخالی بود. تیر زهرش زوزه‌کشان از کنار گوش آدمک گذشت. با حرف جیم از جا جستم و یک قدم گذاشتم جلو.

کژال گفت: چشمتا تا به تا شده.

لبخند زد. لب‌هاش سنگ شده بود.

جلوی تیر دوم را هم با حرف شین که علامت سپر بود، گرفتم. هورا کشیدم و یک قدم دیگر برداشتم. بعد انگشت گذاشتم روی حرف میم و زمان بازی را نگه داشتم.

- ای متقلب، نگفتم مَث آدم بازی کن.

- فعلا باید نفس تازه کنم. سیزیف که نیستم. آدمکی مجازی چه انتظار داری؟

- طراح ناقلا این بازی را طوری طراحی کرده که امکان نداره ازدها کور شه.

لبخند زد.

- اسم طراح که آمد گل از گلت شکفت!

- خیلی وقته که با هم نیستیم. الان چند ماهه... دارم فراموشش می‌کنم.

- همیشه همین را می‌گی. اما بعد می‌ری کار خودت رو می‌کنی.

- حالا به بازی فکر کن.

- کورش می‌کنم. می‌بینی.

- با تقلب؟

- حناق. کدام تقلب؟

- حناق ای بَتر که حتی نمی‌شه رفت کوه؟ همه جا رو بسته‌ن.

- کور خوانده‌ن. هوا که تاریک شد می‌زنیم بیرون.

- آگه افتادیم تو تور چی؟

خندید و گفت: مثلاً تور غار علیصدر!

گفتم: شاید م افتادیم توی تور خالیدی و شرکاء.

ادبیات می خواندیم دیگر، آن هم دردانشگاه آزاد. پوست هر کلمه را مثل تخم مرغ می شکستیم که ببینیم تخمش دو زرده ست یا نه، گندیده یا سالم است. به قول دانیال می خواستیم کاری کنیم که ادبیات از روزنامه جلو بیفتد، اما نمی شد. چون روزنامه ها از خیابان خبر می دادند و ما از خلوت خانه ی خودمان. هر روز کلید می کردیم به یک کلمه. اگر فارسی بود پیشوند و پسوند جعلی برایش می ساختیم. اگر عربی بود یک بازی دیگر در می آوردیم.

- امروز با تاریخ چه طوری؟

- موافقم. به خصوص آگه همون تاریخی باشه که اینا می نویسن.

- پس حناق بگیر.

- گرفته م.

صدای جلز و لژ روغن بلند شد. سیب زمینی های پوست کنده را چارچاق کرد و ریخت توی ماهیتابه.

- ادویه بزnm؟

- فلفل قرمز و اکلیل کوهی... این که پرسیدن نداره، دُخمر.

- معدهم سوخته ا بس فلفل خوردهم. ظهر با تخم مرغ، فلفل سیاه... شام با سیب زمینی، فلفل قرمز.

- ای وعده م بی خیال معده ی سوخته. بذار گرم شیم تا قله بریم.

- واقعا می خوای تو این واویلا بزнім بیرون؟

- بلافاصله بعد شام.

ناخن سبابه اش را کشید روی شیشه ی پنجره که یخ زده بود، نه رودخانه پیدا بود نه درخت ها. آن قدر برف نشسته بود روی زمین که باید پوتین

به پا می کردیم.

لنگه چپ پوتین کژال، سوراخ بود.

- آگه آو به داخل نشت کرد، چه؟

- خب! یخ می زنی دِیه.

- ای نسناس. رُژ لب هم که هیچ وقت نمی زنی با لب های اناری ت.

نگاهش را دوخت توی چشمم:

- معلوم نیست داریم فارسی با هم حرف بزیم یا کوردی.

- قاتی پاتی حرف می زنیم.

برگشتم به بازی و همین طور خیره شدم به اژدهای هفت سر که خون

افتاده بود توی چشم های شعله ورش. فقط هشت قدم دیگر باید تاب

می آوردم و جیغ هم نمی کشیدم، اگر نه زن طبقه هفتم می آمد پشت در

و انگشت می گذاشت روی زنگ. فک و فامیل مان را حواله ی قبرستان

می کرد و لگد می کوبید به در و دیوار. بار اول با صدای دف زدن من،

غائله به پا شد. فکرش را هم نمی کردیم آن قدر دهن دریده باشد.

گفت اگر دستم به آن عفریته ی شهر نو برسد موهاش رایکی یکی می کنم

که خانه اجاره داده به دهاتی ها.

سر به سرش گذاشتم. سنگ های ارغوانی و سبز روشنِ گردن بندش

ریخته بود روی سینه هاش.

گفتم خانوم فعلا رفته تو دویی شعبه زده. مگه نمی دانی؟

گفت پس زبان هم بلدی بریزی ... بیا پایین بخورمت تیکه.

در را به روی اش بستم و سرم را گذاشتم روی شانه ی کژال. سینه ام

خس خس می کرد.

انگشت گذاشتم روی جیم. تیر زهر سوم را از انداخت و توفید. تا

انگشتم برود روی دال، خون از قوزک پای راستم بیرون زده بود. صدای



بلندگو را کم کردم و لب گزیدم.

کژال گفت: سفره‌یه بنداز.

خیلی وقت بود می‌خواستم چشم در چشم هم‌یک دل سیر بخندیم.  
فرصت نداشتیم.

سفره سفید را پهن کردم روی قالیچه‌ی دستباف توتیا خانوم که طرحش  
دو تا ماهی رخ به رخ بود. بوی روغنِ دان پیچیده بود توی اتاق. تند بود  
غذا. معده‌ی من هم سوخت. شعله‌ی شومینه را بیشتر کردم و پرده‌های  
پنجره را کشیدم. ناگهان سردم شده بود. خون از قوزکم همین طور  
می‌ریخت روی قالیچه.

- سیل کن غزال، کوه بی‌کوه.

- امکان نداره. توی تاریکی می‌ریم بالا. چراغ قوه‌م که داریم. شب یلداس  
مثلاً.

- حالا که اصرار داری بریم. هندوانه و انار هم می‌خریم.

- یادته تا صُب سر آ زیر کرسی بیرون نمی‌آوردیم که نکنه گافاره کول‌ها  
انگشت بکنن تو چشمان.

- مه سر در می‌آوردم، اما دزدکی.

- ای نسناس.

چشمک زد و شانه بالا انداخت. عادتش بود از همان کلاس اول. سَرِیک  
نیمکت می‌نشستیم. مدرسه یک آبادی آن طرف‌تر بود، دو تا اتاقک گلی  
بود با نیمکت‌های زهوار در رفته و تخته سیاهی که گِج نمی‌گرفت.

راه مدرسه از تپه‌ای سنگلاخی می‌رفت پایین و می‌رسید به ته دره و  
پیچ می‌خورد به سمت بالا. آن بالا پر بود از قبرهای قدیمی با سنگ

نوشته‌های ناخوانا، کاژِ مارها و جمجمه‌های پوکیده. جمجمه‌ها گاهی از خاک می‌افتادند بیرون.

یک روز، کژال جمجمه‌ای توی کیسه‌ی کتاب‌هاش گذاشت و آوردش به کلاس.

آقای حقیقی گفت: تو کیسه گَه‌ت چه قایم کردینان؟

گفتم: اجازه آقا، جومجمومه!

گفت: جمجمه؟

بقه‌ام را چنگ زد. کشیده شدم کنار تخته سیاه. تکرار می‌کرد: ای بر بُت‌رتان لعنت.

جمجمه را گرفت جلوی چشم‌هاش و همین طور زل زد به آن دو حفره خالی.

ده تا ترکه من خوردم پانزده تا غزال. کف دستم تاول زد؛ قرمز و ناسور. جریمه هم شدیم. مشق شب‌مان شد چهل بار نوشتن از روی جمجمه.

- نه مه نوشتم نه تو، یادته؟

- اون شب م شب‌یلدا بود. تپیدیم زیر کرسی. صدای دیوار صوتی میگ‌های عراقی را شنیدیم. روز بعد باوه گفت؛ دو تا موشک زده اند به شرکت نفت. همین طور دود از مخزن شرکت بلند می‌شود می‌پیچد به آسمان.

شب یلدا که می رسید یقه‌ی دایگه را می گرفت که؛ پس چه شد دانه‌کُلانه<sup>۱</sup>؟  
 جنگ که شروع شد، میلکان<sup>۲</sup> امان افتاد به خاک سیاه.  
 دایگه می گفت: دیگه دانه‌کُلانه نداریم، بتپید زیر کرسی.  
 غزال رفت که ظرف‌ها را بشوید. با دو تا قاشق روی ماهیتابه، ضرب  
 گرفت و باهاش خواند:

نیمشو که یلداس گافاره کولا میان به خانه  
 انگشت می‌کنن تو چش بی‌بی دانه‌کُلانه...

گفتم: اون تکه گوشت کامران که دله دهان گرفته بود. یادته؟

بر و بر نگاهم کرد. هر دو خاموش شدیم.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. می‌دانستم خالدی پشت خط است.  
 قبض تلفن جلوی چشمم بود. با خودم گفتم دانشجوی دهاتی که نباید  
 بیست و چهار هزار تومان پول تلفن برایش بیاید. حالا دنیای مجازی بخورد  
 توی سرش. سر این جور مخارج، همیشه‌ی خدا اعصابم می‌ریخت به  
 هم. دور اتاق می‌چرخیدم و ناخن انگشت سبابه‌ام را می‌جویدم. گفت  
 این هم رشته است که ما داریم توی این کشور می‌خوانیم. نه آب از  
 توش در می‌آید نه نان. فقط یک مشت کلمه که آخرش چاه ویل است  
 و راگه‌ی تویل<sup>۳</sup>.

اقلا می‌رفتیم رشته‌ی بازرگانی و تجارت بین‌الملل می‌خواندیم و  
 تسهیلات ارزان قیمت بانکی می‌گرفتیم.

کله‌اش که از باد جن خالی شد، رفت سراغ دیوان حافظ و تفسالی زد:

۱- نوعی آش محلی.

۲- خانمان.

۳- اشاره به پلی در «دفتر پردیوری»، کتاب آیینی یارسان، روح هر آدمی پس از تناسخ از آن عبور می‌کند و در «دون» و جامه دیگر به این دنیا باز می‌گردد.

مرحبا طایرِ فرخ پی فرخنده پیام  
خیرمقدم! چه خبر؟ یار کجا؟ راه کدام؟  
تا رسید به این بیت:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست  
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام  
بیت آخر را با هم زمزمه کردیم:  
حافظ آر میل به ابروی تو دارد نه عجب  
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام  
ماهیتابه و قاشق‌ها را گذاشت توی آبچکان و رفت که حاضر شود.  
- طوری خودته بپوشان که انگار می‌ریم قطب شمال.  
برف بود و زلال ظلمت. از کنار رودخانه می‌رفتیم بالا، کوله‌پشتی به  
دوش.

اثر چکمه‌ی یک نفر مانده بود روی برف.  
گفتم: لباس شخصی‌ها منتظرن.  
نور چراغ قوه را انداختم به رد پا. لبه‌ی کلاه پشمی را کشیدم پایین‌تر،  
طوری که سرما لاله‌ی گوش‌هام را نسوزاند. سر پیچ اول، کژال ایستاد و  
نگاه کرد به پشت سر. صدای سرفه‌هاش توی تاریکی طنین انداخت.  
صد خروار تاریکی بود. چشم، چشم را نمی‌دید. زمین، اما روشن بود  
از برف.

زد زیر آواز و صداش در دره پیچید: شادی هی شادی...  
هوا سوز داشت. این صدا از کودکی با ما بود. خون و گوشت‌مان شده  
بود.

زمزمه کرد؛ زَلان... یا داوود فریادرس.  
گفتم: تهرون‌نشینی کار خودشه کرده. همه ش فارسی. چه قدر دلم

می‌خواد الان در بارگه بابایادگار باشم. باوگه از قبر بیرون بیاد. بشینه کنار چشمه‌ی هانیتا و تنبور بزنه. سرمست از این خواب به اون خواب برم. شانه‌اش را گرفتم و ازش جلو افتادم، درست مثل آن روزها که از راه قبرستان می‌رفتیم مدرسه و زیر درخت‌های گردو، گرگم به هوا بازی می‌کردیم.

- به نظرت رسیدگی به پرونده‌ی بمباران شیمیایی زرده و بابایادگار جزو صلاحیت ذاتی دادگستری مرکزی هست؟

- این رو باید از وکیل بررسی.

- وکیل از کجا بگیرم؟

- این همه دفاتر حقوقی...

- هیچ کدام از این دفاتر وکالت مرده‌ها رو قبول نمی‌کنن.

نور چراغ قوه را انداختم توی صورتش. مردمک‌هاش می‌درخشید.

- همی‌طور که گام ور می‌داری برو به سال پنجاه و هفت.

- کجاش؟

- ظلمت زهدان، خنگلو.

زبانم بند آمد. به تته پته افتادم.

- اُبس شست مه مکیدی، شد پنجاه و نه.

- نه خیر. هر بچه‌ای شست خودش می‌مکه.

یاد فیلم بچه افتادم آنجا که جان توی لُلو مک می‌زند به لوله کتری.

- آگه عمو ابگ نبود کودکی مابدون فیلم‌های سیاه و سفید چارلی چاپلین

می‌گذشت یادت می‌آد بچه‌ها را جمع می‌کرد توی مطبخ. بچه‌های سنی

مذهب و شیعه و یارسان. در تاریکی، نور پروژکتور می‌افتاد رو ملحفه‌ی

سفید؟

- هر وقت به آن ملحفه و نور فکر می‌کنم احساس می‌کنم از همانجا

وارد دنیای امروز شدیم قبلش همه قصه‌ی جن و پری بود و گافاره کولا و سگ پشمالویی که بعد از خسوف از آسمان می‌آد زمین.

- البته قصه‌ی جنگ و بمبارانم بود.

روی برف نوشت غزال. دست‌هاش را حلقه کرد دور کمرم و صدای زوزه‌ی دله را در آورد، سگی که غریب کش بود.

گفتم: من واقعا فکر می‌کردم دله از آسمان اومده. روح دختر کدخدا بوده.

- کاکه ایا این جور می‌گفتن دیگه. قرار بود بری به سال پنجاه و هفت...

رفتم. دایگه، چراغ گرسوز را گذاشت روی تاقچه و دست مالید به شکم برآمده‌اش. دراز کشید روی نم، جلوی بخاری هیز می. پلک‌هاش را بست.

- از نه ماهه‌ی خون آشامی بگو.

دوباره زوزه کشید. چراغ قوه را از دستم گرفت. رسیده بودیم به هفت حوض.

یاد این شعر دانیال افتادم؛

از هفت حوض بدون تو ماهی که نباشد قرمز هست

تو چه رنگی داری که نمی‌گویم آری

زدم به راهی از درکه بام تا شام، باری.

تا کژال کلمه به کلمه برگردد به سال پنجاه و هفت و هیچ به‌یاد نیاورَد

از دو راهی کارا<sup>۱</sup> هم گذشته بودیم.

- از اون زمان فقط هق‌هق گریه و رِق‌رِق خنده‌یادم مانده، دایگه‌م همینه

می‌گه.

۱- هفت حوض و کارا، مکان‌هایی است در درکه، تهران.

ایستادیم تا نفس چاق کنیم. درست روبه‌روی در قهوه خانه‌ای که یکی داشت دف می‌زد آن تو.

- همی‌طور که لُوقه‌لُوقه بریم یه ساعت دِیه می‌رسیم به غار.

این بار او نور چراغ قوه را انداخت روی صورت من. عرق کرده بودم. انگشت گذاشت روی لبم.

- از اینجا به بعد زبان به کام بگیر، باشه؟

بازی کودکی مان بود. زبان به کام می‌گرفتیم و دور آسیاب کهنه می‌چرخیدیم.

- این جا را ببین.

زنجیره‌اشاره همچنان از هم پاشیده است...

ایستادیم و خیره شدیم به جای خالی او. به آن چهل صفحه گزارش فکر کردم که نمی‌دانستم بالاخره چاپ می‌شود یا نه و اگر چاپ شد، اثر سیم روی گردن مختاری و پوینده و خفگی و جان‌کندن هم توش می‌ماند یا نه. محمد مختاری را همان روزی دیدیم که با دوست‌های دانشگاهی داشتیم می‌رفتیم پلنگ چال. چی‌ها گفته بود؟ حافظه‌ام را همان‌طور که دایگه می‌گوید باید قاب بگیرند بزنند به دیوار. جملات آخرش توی کله‌ام ونگ می‌زند.

از عمو ابگ برآش گفتم. می‌شناختش. اشاره کرد به دوربین قدیمی عکاس رودخانه که روی سه پایه کاشته بودش. گفت این دوربین قدیمی‌رو ببین. یه روزی عمو ابگ و غزال آیتی در برابرش ظاهر شده‌ن. همین جا. عکس مشترک شون رو دیده‌م.

آن عکاس هنوز هم بود. روزها می‌آمد. زیر نور آفتاب کار می‌کرد. دوربینش از آن دوربین‌های عهد عتیق بود.

عکس‌ها را همان جا توی تاریکخانه‌اش ظاهر می‌کرد. هیچ وقت با

کژال عکس یادگاری نگرفتم. نمی‌خواستم وقتی دیگر نیست سوگوار  
عکس‌های مشترک‌مان هم بشوم.

گفتم: حالا بگو یاد دانیال می‌کنی، یا نه؟  
- نه.

- نترس. نمی‌گیرنمان. اینا آدمایی‌م که ما را طوری دچار دلهره می‌کنن  
که خودشان گور خودشان را بکنن.

- می‌ترسم. خیلی هم می‌ترسم.

- بگذریم... پس اون هدیه‌ش رو بیار بنداز لای صخره‌ها.

- نمی‌دانم این هدیه چه بود که برام خرید. یه مار زنگی تو شیشه‌ی الکل.  
تو همون سفر داشت دفتر بارگه بارگه و کلام کوچ هفتاد و دو پیر را  
می‌خواند. همه‌ش با خودش زمزمه می‌کرد داوود در جامه‌ی مار بود.

- مهره‌ی مار که داشت. نداشت؟

دوباره از سنگ آسیاب گفت و چرخیدنش در خواب و بیداری. ماء‌الشعیر  
بدون الکل را از کوله پشته‌اش در آورد.

گفتم: گرم می‌شدیم اگر.

آینه‌ی جیبی را گرفتم جلوی صورتش.

- زیر چشم لک افتاده، نه؟

- دواش اسید کشمشه. همچین می‌بره که می‌شی همان دُخمر چارده  
ساله.

اخم کرد:

- مگه چن ساله به نظر می‌آم؟

- هنوز جا داری برا دُخمر بودن!

رسیدیم به غاری که فقط او می‌دانست کجاست. از لای چند قلوه سنگ،  
تکه‌ای هیزم خشک گیر آورد. نفت ریخت رُوش و کبریت کشید، آتش



زیبانه زد و روشنی انداخت توی غار. خفاش‌ها پر کشیدند بیرون. هرم آتش دمید به رگ و پی دست‌هامان. کرخت شده بودیم. آنتی بیوتیک‌هام را بالا انداختم.

گفتم: به کوردی حرف می‌زنیم و به فارسی می‌نویسیم. جالبه، نه؟ صدای زمزمه شنیدم. دوباره نور چراغ قوه را انداختم ته غار. آتوسا و دغاغله روی یک صفحه‌ی روزنامه پیچیده بودند به هم.

آن‌ها هم مثل سگ از ماموران گشت ارشاد می‌ترسیدند. از خودش شنیده بودم که هیچ وقت توی خیابان دست همدیگر را نگرفته اند.

ماه از توی آسمان رفته بود که برگشتیم. انگشت بزرگی پام کبود شده بود، عینهو دلمه. دوباره زل زدم به آن صفحه‌ی روشن. کژال همین که پا گذاشته بود خانه، دراز کشیده بود جلوی شومینه.

صفحه باز شد و دیدم یکی دیگر چند کلمه‌ای نوشته؛

همین امروز آنجا بودم. پیرزنی ماشته به دوش، نشسته بود زیر درخت. مُور می‌خواند به قول خودش. چند قطعه عکس ازش گرفتم. اگر خواستید می‌فرستم برای تان.

دایگه را می‌گفت؟ آن پیرزن ماشته به دوش، خودش بوده. هزار فرسنگ فاصله داریم، اما گاهی که می‌آید شهر و زنگ می‌زند، پشت گوشی بال در می‌آوریم.

کژال می‌گوید: او هم مادر و هم حافظه‌ی گذشته‌مانه. بدون او حتی دلتنگی دیگر برای ما معنا ندارد.

میژو هم هست، اما بی‌نام و نشان است. نه نامه‌ای، نه نشانه‌ای. دایگه برای او مُور<sup>۱</sup> می‌خواند.

---

۱- هوره و مُور؛ حُزن سینه به سینه زن‌های کورد، همان‌ها که با اندوه زیسته‌اند و آن را از کلام به آوا درآورده‌اند. این هوره که خورشیدوش از حنجره‌هاشان می‌تابد به

می‌ژو می‌خواست برود کجا؟ خودش هم نمی‌دانست. می‌گفت دنبال  
هستند اگر گیرشان بیفتم سر به نیست می‌شوم.

وقت خدا حافظی جمع شدیم زیر درخت ساجنار.<sup>۱</sup>

دایگه، کلام خواند:

زلال کوی قاف زلال کوی قاف.

نه راگهی سراندیل<sup>۲</sup>... نه راگهی سراندیل...

چشمش آب مروارید آورده توی این سال‌ها. از بس زل زده به کوره  
راهی که گم می‌شود میان جنگل بلوط. نگفته‌ایم از می‌ژو خبر نداریم. اگر  
بفهمد خودش را از درخت ساجنار حلق آویز می‌کند. غزالیک داستانی  
براش بافته آن سرش ناپیدا.

همین بار آخر که رفته بودم زرده، ساز قصه را کوک کردم. عکس می‌ژو  
را بایک دختر مو بور چشم آبی مونتاژ کرده بودم.

وقتی دید، گل از گلش شکفت، نزدیک بود بال در آورد.

گفتم درسته زنش خارجی‌یه اما دختر باکره بوده، خیالت جمع.

گفت آرا بی‌سر و شُوینه<sup>۳</sup>؟

حالا دارم تمرین می‌کنم که با صدای می‌ژو بهش زنگ بزنم. گوش‌های  
دایگه سنگین شده.

تاریکی، قربانی کلمه است. به یادآورنده زروان - خدای زمان - است که هزار سال نیاز  
می‌کند تا اهورامزدا به دنیا آید و جهان را بیافریند. چنین است که هوره، آوای پیش از  
آفرینش - است؛ سرخوشانه و رو به آینده، مَور اما حزن پس از خلقت و نامیدن جهان  
است. آوای تجربه‌ی از سر گذراندن مرگ است.

۱- درخت ازلی یارسان. نشانه‌ی خورشید روی زمین.

۲- به راه سراندیب می‌رویم. سراندیب: نام کوهی رازآمیز در "دفتر پردیوری"، کوهی  
که خاک و گل خلقت انسان از آنجاست.

۳- چرا بی‌نام و نشان است؟

می‌گوید تونِ خدا خُودی غزال؟<sup>۱</sup>

می‌گوییم‌ها.

می‌گوید چه کی؟<sup>۲</sup>

می‌گوییم دارم سرمه می‌کشم و رَژیان دالاهو<sup>۳</sup> می‌شنفم.

می‌گوید چه؟

می‌گوییم سرمه.

می‌گوید شلر هم سرمه می‌کشه چشماش.

خودا شکر به‌شم دا

شینکه‌ر بان له‌شم دا

هر وقت از زرده برمی‌گردم سوغات سرمه هم با خودم می‌آورم.

دایگه خودش می‌رود شهر، از تاریکه بازار می‌خرد. بسته می‌کند،

می‌گذارد توی آن چمدان قدیمی بایک دانه بادام نذری.

هر چه اصرار کردم که بیاید پیش من زندگی کند به گوش نگرفت. چند

روزی آمد، اما خیلی زود حوصله‌اش سر رفت و دلش گرفت. اشک

حلقه می‌زد توی چشم‌هاش. فشار خورش هم بالاست.

گفت اگر این جا بمانم دق مرگ می‌شوم، خاک زرده دام‌نگیر است.

همه‌ش می‌گفت می‌ترسم با تبر بیفتن جان درختم، گردو هام. دُخمر.

بعد از بمباران شیمیایی، درخت‌ها شکوفه می‌دادند، اما گردوها پوک بود.

انگورها هم، تلخ مثل زهر مار. چند سال بعد درخت‌ها را بریدیم.

از نو نهال کاشتیم. باوگه مرده بود. تالوها آمدند کمک مان.

۱- تو را به خدا قسم، خودتی غزال؟

۲- چه می‌کنی؟

۳- یکی از مقامات کهن تنبور.

تا اینجا را فرستادم بالا. آن صفحه‌ی روشن را خاموش کردم و کنار کژال  
لم دادم. انار را دانه‌دانه کرده بود. یاد روزی افتادم که دست در دست  
دایگه رفتیم ملاقات عمو ابگ. کامران هم آمد. زندان دیزل آباد را تا  
آن روز ندیده بودم. دایگه انارهای نویر را چیده بود توی سبد. فقط به  
خودش اجازه دادند برود داخل. ما را دم در زندان نگه داشتند.

کامران تکه‌ای آینه، نمی‌دانم از کجا، پیدا کرده بود. نور خورشید را  
باهاش می‌انداخت تو صورت دربان‌های زندان که تفنگ به دست و با  
لباس‌های پلنگی مثل مجسمه ایستاده بودند کنار در. دایگه با صورت  
خیس از اشک بیرون آمد. از پشت شیشه‌ی کابین عمو ابگ را دیده بود  
و با چیزی که مثل تلفن بوده صداس را شنیده بود. عمو ابگ گفته بود  
غزال را به جای من ببوس.

نور آفتاب هنوز نیفتاده بود روی پنجره که تلفن زنگ زد.

خالدی پشت خط بود. احوالپرسی کردیم.

گفت: تا کجا پیش رفتین؟ محصولش جدید، رقیب م نداره تا قفلش رو نشکسته و تکثیرش نکرده، مشتری پیدا کنین.

دریوز، انگار فقط من بازاریاب شرکت بودم. سه درصد پورسانت می داد دو قورت و نیمش هم باقی بود. تازه، کی می خرید، به هر مغازه که رجوع می کردم، می گفتند بازار خوابیده، بازی های رایانه ای دیگر جواب نمی دهد.

کژال غرق خواب بود. سنگ آسیاب چند بار چرخیده بود؟

دست گذاشتم به پهلوش و توی گوشش زمزمه کردم:

- خالدی. خالدی.

از جا پرید.

- زنگ زد؟

ناسلامتی سر ساعت نه کلاس متون تفسیری فارسی داشتم. صبحانه نخورده، خودم را رساندم به ایستگاه اتوبوس. آسمان رسیده بود زمین از مه و دود. آن خانه ی قدیمی را که عاشق پنجره های چوبی و درخت های خرمالو توی حیاطش بودم یک شبه کوبیده بودندش. دیوار به دیوار آن خانه یکی زندگی می کرد که او هم تایفه بود؛ اهل ماهیدشت و چهار زبر بود. می گفت سال هاست در تنگه ی چارزبر دنبال استخوان های برادرم توی یک قبر دسته جمعی می گردم و اثری ازش پیدا نمی کنم.

چپیدم زیر سایه بان ایستگاه. راننده آبله رو که یک بار می خواست راهش را کج کند خدا می داند ببردم کجا، ایستاده بود کنار تاکسی اش. چهار چشمی نگاهم می کرد. اون طرف هم ماموران گشت ارشاد جلوی دختر پسرها را می گرفتند. صورت زن هاشان دیده نمی شد. همه محجبه بودند

با دو تا ستاره روی آستین مانتوهاشان.

بالاخره اتوبوس آمد. آگروزش، لوله بخاری بود. راننده اش ریش بزی گذاشته بود که بهش می آمد. تخته گاز راند تا تجریش. ایستگاه آخر پیاده شدم و قدم زنان راه افتادم.

آتوسا هم با من رسید، روزنامه به دست. گفت: استاد لابد حالا صد تا متلک می بنده به ناف مان.

گفتم: متلک خیر سرش، غیبت رد نکنه.

اول من وارد کلاس شدم. استاد نشسته بود روی صندلی خودش، کنار تخته سیاه. ابروهای پرپشت و دماغ عقابی از صورتش بیرون می زد. گفتم: سلام استاد.

باز هم آن شعر ابوحفص سغدی را خواند؛ آهوی کوهی در دشت چگونه دودا.

همیشه با این مصراع می آمد استقبالم. گفت:

- بنشینید همین رده جلو.

از تب و تاب که افتادم، نگاهی چرخاندم به کلاس. رباب نشسته بود کنار بخاری. دغاغله هم خمیده بود روی صندلی کنار پنجره. استاد نیم ساعتی درباره ی ماندگی آمیغی و ماندگی دریچیده، حرف زد و بعد جزوه ای داد که تکثیر کنیم. دغاغله هم شعر بلندی خواند با عنوان؛ مارهای زنگی و مجموعه های به روز نشده.

استاد زد توی ذوقش. گفت:

- گوش هوش بدین یاهوها نتوان نداشت. از این پس چکامه سنگین و رنگین بخوانید. با آوردن مانروی آرایه ای را در سخن خویش بگنجانید. آنچه خواندید بهره ای از مانواژ ندارد.

دغاغله زگیل روی دماغش را خاراند و کرکری پنجره را کنار زد.

آمبولانسی توی حیاط خلوت بود. یکی از همکلاس هامان با قرص برنج تو خوابگاه خودکشی کرده بود.

شب، وقتی داشتم ادامه‌ی زلال زرده را می‌نوشتم، یاد جمله‌ی استاد افتادم؛ غزال کوهستان دالاهو.

رسیدم به تابوت جلوی در مدرسه. سال شصت و دو. یکی از کاکه‌ای‌ها را خوابانده بودند آن تو. گلوله‌ی ول خورده بود. نقاش بود. پیش از انقلاب، شمایل عمو ابگ، آقای قالیانی و قهرمان ملاقادر را روی دیوار قلعه‌ی یزدگرد کشیده بود؛ این معلم‌های آبادی زرده و دهات اطراف.

دایگه شین می‌کرد. از زن‌های زرده پایین فقط او مانده بود. مردها در تابوت را بستند و با تنبور و کلام فانی فانی<sup>۱</sup> بردندش طرف قبرستان زرده بالا، بر سینه کش کوهی که راه قلعه‌ی یزدگرد از آنجا می‌گذشت. آفتاب را انگار کوبیده بودند وسط آسمان.

نمی‌دانم چرا میژو، قبل از اینکه برود ناپدید شود شمایل آقای قالیانی و قهرمان ملاقادر را با زغال سیاه کرد. آن روز معنای این کارش را نمی‌فهمیدم. خیلی دلم گرفت.

توی وب بودم. بوی شلغم پیچیده بود به خانه. کله‌ی طاس و ریش انبوه استاد هنوز جلوی چشمم بود. آدم رایاد کله‌ی شیبک خان می‌انداخت.

حالا کژال آه می‌کشید و جلوی آینه‌ی درددار، پماد می‌مالید روی زخم سرش، زخم هجده‌ی تیر. هنوز می‌سوخت و سوز سوز می‌کرد.

گفت: انگار گنجشک‌های شیمیایی شده‌ی زرده، نُک می‌زنند به کله‌ام. در آینه را بست و رفت بشقاب شلغم را آورد با نمک پاش. دکتر گفته بود شلغم صافی ریه‌هاست.

---

۱- فناست فنا. فنا مباد. یکی از مقام‌های حقانی تنبور که یارسان پیکر مردگان خود را با خواندن آن تا گورستان بدرقه می‌کنند.

عکس‌های عکاس رودخانه، روی صفحه می‌چرخید. دایگه دور درخت  
 ساجنار می‌چرخید. یاد روزی از آن روزها افتادم.  
 کژال گفته بود: بیا آرو پل بریم اون ور.  
 گفته بودم: کدام پل؟  
 گفته بود: دایگه می‌گه سیروان پل داره.  
 دوان دوان رفته بودیم سر پیچ پایین.  
 از کنار قبر پیرداوود و خاتون رمزار رد شده بودیم. باوه داشت کلام  
 می‌خواند. دوره‌ی پیره و پیرالی را می‌خواند. تا آنجا را شنیدم که بنیامین  
 به سمت خورشید می‌رود تا سرچشمه‌ی حقیقت را ببیند. تاب نمی‌آورد  
 به صورت قطره‌ای آب می‌چکد روی زمین. ریشه می‌زند و درختی از  
 آن به وجود می‌آید؛ ساجنار.  
 کله‌ی زنی از آب بالا آمده بود. داد زده بود؛ من ماریا مینورسکی هستم.<sup>۱</sup>  
 توف و موج آب برده بودش، انداخته بودش توی گُلَم.<sup>۲</sup>

---

۱- ماریا مینورسکی، راوی کتاب اول «نفس تنگی» است. او نوه‌ی فنودور مینورسکی، مستشرق روسی و یکی از مهم‌ترین پژوهشگران در زمینه آیین‌یارسان است. ف. مینورسکی در یادداشت‌هایش چنین نوشته:

من، فیودور مینورسکی، توانستم به اسرار مگوی این مردم و آیین راز آمیزشان از راه کشف زبان و کلامشان دست یابم. شب بیست و یکم دسامبر سال ۱۹۱۴ آن تنگه‌ی سرشار از راز و نیاز را برای ابد ترک کردم و سه‌ی میوره نامی تنبور زنان مشایعتم کرد و کلام خواند.

۲- گرداب.



باوه می گفت پیربنیامین<sup>۱</sup> مه ره مو<sup>۲</sup>؛ من سعد بن وقاص بوده‌ام، اسکندر و چنگیز بوده‌ام در جامه‌های قبلی. عمو ابگ می گفت اینها را بعدها اضافه کرده‌اند به دفاتر پردیوری تا تیر خلاص را بزنند به آیین یارسان. باوه می گفت تو صفات را می بینی نه ذات را. گُلَم می چرخید مثل سنگ آسیاب. منگ و گیج برگشته بودیم بالا، جایی که آبشار بود، نزدیک چشمه تَشار. همان که در پی ندای حورالعین از دل زمین غل غل بیرون زده و چشمه‌ی مقدس یارسان است. پل را ندیده بودیم. دایگه حرفش را پس گرفته بود. گفته بود: پیل ها وه ناو دفتر پردیوری.<sup>۳</sup>

---

۱- یکی از هفت تن بنیانگذاران آیین یارسان در قرن هفتم هجری شمسی. یارسان او را پیر ازلی نامیده‌اند. آرامگاه او در شهر کرند غرب است.

۲- می گوید.

۳- پل توی دفتر پردیوری است.

دفتر پردیوری روی تاقچه بود جلوی همان آینه دردار، طرح روی جلدش؛ گنبد سبز سولتان سهاک<sup>۱</sup> بود.

نان نداشتیم. تا برسم نانوایی سر کوچه، خون توی رگ هام خشک شده بود. تنور داغ بود و شواره نان ها را پشت سر هم می چسباند. نامش زواره بود، اما خودش می گفت صدام بزیند شواره. به کوردی با هم حرف می زدیم. پنج تا تافتون داغ گذاشت توی سفره ام و گفت:

- ههر وا بووه و ههر وا ده بی.<sup>۲</sup>

دف زن قهاری بود. می رفت توی همان غار می زد. می گفت برای مردگان بمباران شیمیایی حلبچه و سردشت می زنم. نام زرده را نشنیده بود. تا برگردم خانه، نیمی از یک نان را خالی خالی بلعیده بودم. توی آن کوچه باریک که از لای سنگ های دیوارهای کاه گلی اش شب و روز صدای غورباغه و جیرجیرک می آمد، زن همسایه ی ایلامی، سر راهم سبز شد.

گفت: نانوایی بازه؟

گفتم: نان تمام شد.

گره روسری اش را سفت کرد. شنیدم که گفت:

- ای وای... ای وای... رفته بودم دادگاه.

شوهرش را به جرم قاچاق یک تن تریاک به اعدام محکوم کرده بودند. عکسش را هم انداخته بودند تو روزنامه ی رسمی. قاچاقچی نبوده. راننده ی کامیون حامل قاچاق بوده. صاحبان بار فرار کرده بودند و او افتاده بود تو دام.

۱- بنیانگذار آیین یارسان و مؤسس خاندان هفت گانه در قرن هشتم. کلامات او در «دیوان گهوره» آمده است. آیین حقیقت از دوره ی بهلول ماهی آغاز و پس از طی هفت دوره در روزگار سولتان سهاک کامل می شود.

۲- چنین بود و چنین خواهد بود.

کژال روبه روی آن صفحه‌ی روشن بود.

گفت: بیا سیل کن.

روی کروی چرخان گوشه‌ی صفحه کلیک کرد و رفت به صفحه‌ای دیگر که پر بود از کلمات سیاه، پس زمینه‌اش کتیبه‌ی بیستون و نام ماریا مینورسکی.

گفتم: فعلاً بایدیه پیاز پوست بکنم با نان بخورم. زکام داره از پا می‌ندازدم. پیازش تند بوداشکم را در آورد. کژال، میان صفحات تاریکخانه‌ی ماریا مینورسکی چرخید تا رسید به جایی که یکی از راوی‌های می‌نویسد: ردی که از او به جا مانده، همان راه شیری است در شب جهان. با تپیدن قلب رابطه دارد؛ با کابوس و مالیخولیا. رفته و همه‌ی اعضای تن خود را با خود برده؛ سرخوشی و مرگ را. او در یک کوچ جاودانه به سر می‌برد؛ هر بار که باز می‌گردد موهایش را بازنویسی می‌کند. دست‌هایش را بر زخم‌های کهنه می‌مالد؛ زخم‌هایی کهنه تر از مرگ‌های دسته جمعی، مرگ‌های اختصاصی تنهایی. هم من خیره به مغاک، هم مغاک خیره به من.

مغاک من آن صفحه‌ی روشن بود که دوست نداشتم هرگز از آن بیرون بیایم. هم در بیداری و هم در خواب. دایگه می‌گفت هر وقت خواب می‌گیرد انگار خاک مرده می‌پاشند به رخسارت، دُخمر.

فیلم رم فدریکو فلینی را گذاشتم. تا آنجا را دیدم که باد از سوراخ‌های دیوار می‌پیچد به اندرون خانه‌ی باستانی و رنگ نقاشی‌های دیواری را پاک می‌کند. انگار زلان پیچیده بود به کله‌ام که خوابم برده برد.

کژال از چند صفحه، مطالبی برداشته بود برای نوشتن گزارشی درباره بمباران‌های شیمیایی. به نقل از پزشکان بدون مرز آورده بود: گاز خردل روی سر مردم ریخته شده. دویست و هفتاد و هشت نفر از مردم زرده

در روز بمباران مرده‌اند بقیه هم به بیماری‌های مهلک پوستی، ربوی و مغزی دچار می‌شوند و این نوع بیماری‌ها مثل خون، نسل به نسل در رگ مردم آنجا جریان خواهد یافت؛

۳۱ تیرماه ۱۳۶۷:

دو فروند هواپیمای بمب افکن شش بمب شیمیایی دوقلو حاوی ۵۵۰ تن گاز خردل آرسنیک‌دار معروف به گاز کثیف را بارگیری کردند. هدف حمله عبارت بود از:

- طول جغرافیایی ۲۵ و ۴۵

- عرض جغرافیایی ۹ و ۳۶

- کوه بازی دراز در دامنه‌های زاگرس

- ارتفاع شهر از سطح دریا ۱۵۰۰ متر

- تخلیه بار در ده زَرده و نَساردیره.

ازهانیتا هم نوشته بود. زنان زَرده بالا با صورت‌های سرخ و قهوه‌ای، حلقه می‌زدند دور چشمه‌ی هانیتا. مور می‌خواندند و مردگان خود را به یاد می‌آوردند. قبرستان وسط دره بود، کنار آسیاب کهنه، پشت آتشکده‌ای ویران که مارهای قرمز از سوراخ دیوارهایش بیرون می‌آمدند و دم می‌تابیدند.

توی آتشکده، قایم موشک بازی می‌کردیم. یک بار ماری قرمز افتاد رو سر کامران و پیچید دور گردنش. کامران وحشت زده می‌دوید و داد می‌زد:

هانا داوود... هانا داوود...

مار زبانش را در آورده بود و نیشه نیش می‌کرد. کامران رسید کنار چشمه و خودش را انداخت توی آب. مار از دور گردنش باز شد و رفت لای

سنگ‌ها. یکی از کاکه‌ای‌ها دوید دنبال باوه، آوردش. باوه تنبور زد و آب چشمه‌ی هانیتا را به کامران خوراند. تا سه روز از تب و لرز می‌سوخت. دایگه می‌گفت داوود خودش نجاتش داده.

باید برای نوشتن کاتالوگ سی‌دی‌های شرکت تولیدی بازی‌های رایانه‌ای خال‌دی و شرکاء، اطلاعات به دردبخور جست‌وجو می‌کردم. رفتم توی گوگل با کلمه کلیدی مار:

بوسه اهریمن بر شانه‌های ضحاک... آژیدهاک... آژیدهاک پادشاه بابل... دو نیم شدن جمشید و هزار سال سلطنت او... بوسه اهریمن بر شانه‌هایش در آشپزخانه و رویدن دو مار که مغز جوانان خورد و خوراک شان بوده... شورش کاوه... دایگه کلام دوره‌ی کاوه‌ی آهنگر را از سینه می‌خواند...

و

مار و کاج... لیلیث در غاری به ساحل دریای سرخ... شمایل. شمایل. یکی فالی زده بود از دیوان حافظ و آمده بود:

گرچه ما بندگان پادشاهیم  
پادشاهان ملک صبحگه‌یم  
رنگ تزویر پیش ما نبود  
شیر سرخیم و افعی سیهیم

و

مجسمه‌ی زروان با کله‌ی شیر و بدن انسان. هفت حلقه مار به دورش...

و

اسطوره‌ای مار هفت سر دریونان. همان که دروازه‌بان جهنم است... هیدرا... هیدرا...

و

مدوسا این دوشیزه زیبا که گورگن می‌شود. جای مو مار بر کله‌اش

می‌روید چنان که هر که نگاهش کند به سنگ بدل می‌شود.

و

معمای اسم چراغ لامپا:

یک عجایب حوض دیدم آب روشن در میان

مار سیمین خفته در آن مرغ زرین در دهان

آب قوت مار گردد مار باشد قوت مرغ

مار چون بی‌قوت باشد مرغ می‌ماند به جان.

کژال هی توی خواب و بیداری آب دماغش را بالا می‌کشید. وقتی نفس

زنان چمباتمه زد توی رختخوابش، همین طور خیره نگاهم کرد.

رفت دست شویی.

بعد جلوی آینه، سر و صورتش را با حوله خشک کرد.

گفتم: چش شواره تُو نه<sup>۱</sup> گرفته.

خندید و گفت: جدی؟ پس با چش بصر دانیال چه کنم!

سطل ماست را ازیخچال درآورد و نشست به نان و ماست خوردن.

سنگ آسیاب چرخیده بود و چرخیده بود. کارنامه‌ی کلاس پنجم را که

گرفتیم آمدیم شهر، خانه‌ی آقای حقیقی و توتیا خانوم در محله‌ی برزه

دماغ. درخت توت حیاط آنها هم بر نمی‌داد.

آژیر قرمز که از رادیو پخش می‌شد کامران می‌رفت روی پشت بام. قایم

می‌شد توی کبوترخان. صدایش را می‌شنیدیم: بومباران... بومباران.

آقای حقیقی می‌افتاد دنبالش. می‌گفت: زیرزمین. زیرزمین.

توی گوش کامران نمی‌رفت. همان جا می‌ماند و هواپیماهای عراقی را

۱- چشم شواره به تو خیره شده.

می شمرد. بلند می گفت؛ اوه یک میگ... اوه دو میگ... سومی رفت طرف شرکت نفت.

آقای حقیقی کز می کرد گوشه‌ای از حیاط، نگاه می کرد به دود سیاهی که از شرکت نفت می پیچید به آسمان و باد می بردش طرف طاق بستان. آژیر قرمز را که می زدند دور حوض خالی می چرخید و با کوپن قند و شکر ور می رفت. نمی دانم چرا همیشه‌ی خدا کوپن قند و شکر توی جیبش بود.

یک روز گفت؛ اُن قده بچه دار نشدیم که آخرش اجاق کور گشتیمان. این دله از کجا آمد مردی اینه گرفت. ای خدا. ای فلک. کاکه ای‌ها آن یک تکه گوشت قرمز را چال کردند. از روی پشت‌بام آسیاب کهنه دیده بودم.

دود که از شرکت نفت بلند می شد، کامران جیغ می کشید، درست مثل دخترها. آقای حقیقی به خودش می پیچید و صد تا ناسزا حواله‌ی صدام حسین می کرد. می گفت می دانم همه شان آخرش حلق آویز می شوند. بعد رو به من می کرد و می گفت من مرده، تو زنده اگر سردار قادسیه این اژدهای هفت سر، آخرش حلق آویز نشد. توتیا خانوم، می پرید وسط حرفش:

- پیش بچه اُای حرفا نمی‌زنن. هنوز دهنش بو شیر می‌ده.

آقای حقیقی ول کن نبود. می گفت من مرده، تو زنده... آژیر قرمز که به صدا در می آمد رنگش می پرید و دستپاچه می شد. داد می‌زد: اُجلو پنجره‌ها بروینان کنار. شیشه می‌ریزه روی سرتان. کُزال خمیده بود روی شانه‌ام. گفت:

- شانزده اسفند که یادته؟

خانم معلم گفته بود: اگر آژیر زدند بروینان زیر میز و نیمکت‌ها.

- اجازه! میز ما تق و لق است.

آبستن بود.

مشغول خواندن اسم بچه‌های غایب بود که از بلندگو مدرسه، آژیر قرمز پخش شد. دویدیم به حیاط، چپیدیم توی نمازخانه که روبه‌روی کنیسه بود.

کژال گفت: مه می ترسم مه...

گفتم: برو زیر منبر.

رفت.

اولین بمب خوشه‌ای که خورد وسط حیاط، صدای جیغ خانم معلم را شنیدیم. کژال تشنج کرد. هواپیماها دیوار صوتی را شکسته بودند. دهان کژال کف کرده بود. دویدم بیرون، دنبال مدیر مدرسه. خانم معلم افتاده بود توی حوض. چادر مشکی‌اش قرمز شده بود. رفتم تو کنیسه که درش شکسته بود. قایم شدم لای صندلی‌های درب داغان. ستاره پنج پر داوود از سقف آویزان بود. آژیر زرد که پخش شد بیرون آمدم. نگاه کردم به آسمان. یکی داشت با چتر نجات می‌آمد پایین. آمد و آمد و پیچان پیچان نشست روی پشت بام مدرسه. دست‌هاش را گذاشت روی سرش. شنیدم: الامان الامان انا زُبیده القاسم... انا مسلم... مسلمان...

- به نظرت می‌شه اون روز رو نوشت؟ فاجعه رو واقعا می‌شه نوشت؟

- نه. هرگز نمی‌شه نوشت، اما ما باید بنویسیمش. فقط ما شاهدان فاجعه می‌تائیم بنویسیمش... گذاشتنت تو آمبولانس، بردنت طرف دویست تختخوابی. نام زبیده القاسم هم سه سال بعد در فهرست اسرای آزاد شده‌ی عراقی بود.

کیفم هنوز روی پشتم بود. دویدم به خیابان. همین‌طور جنازه افتاده بود روی آسفالت. ترکش، کاسه‌ی سر ساعت فروش یهودی نبش جلouxان



را دو نیم کرده بود. هر دو نیمکره‌ی مغزش، ریخته بود جلوی مغازه‌اش.  
ساعت‌هاش... ساعت‌های شماطه دارش...

غر زدم:

- ای که تو تاریکخانه ماریا مینورسکی نوشته شده. مدرسه و  
کنیسه‌ی یهودی‌ها هم حالا شده پاساژ کالاهای وارداتی. خودشان هم که  
فرار کردند ارض موعود.

نفس زنان رسیدم خانه. توتیا خانوم، سجاده‌اش را انداخته بود پای دار  
قالی. نماز می‌خواند. سر که از مهر برداشت، پریدم بغلش.

داد زدم: کژال... کژال.

گفت: چی شده؟

گفتم: غش کرده غش...

دوان دوان، خودمان را رساندیم دویست تختخوابی. جای سوزن انداختن  
نبود. یکی جیغ می‌کشید یکی می‌خندید. آنکه می‌خندید آقای حقیقی بود  
با سر و دست پانسما شده.

گفتم: کژال... کژال.

گفت: لابد باز رفتن تو کبوترخان. ای کامران پدر سوخته...

رنگ توتیا خانوم پریده بود. نک انگشت‌هاش سرخ بود و ریش‌ریش.

گفت: فُش نده، بگو بینم چه شده؟

آقای حقیقی می‌خندید و دست چپش مثل خلخال تو کاسه‌ی کتفش  
می‌چرخید.

گفت: اَطبقه‌ی دوم مدرسه افتادیمان تو حیاط.

توتیا خانوم زد توی سرش. وی وی کرد. داد زد: پرستار... پرستار... شُورم  
موجی شده. زده به کله‌اش، پسرم موجی... دیوار صوتی... دیوار صوتی.

- شام چه بخوریم؟

- کته با ماست می‌چسبه. آویشن م می‌زنیم به خوردش.

آن صفحه‌ی روشن را بستم. رفتم توی آشپزخانه. از همان جا گفتم:

- وقتش رسیده اون نارنجک رو منفجر کنیم.

گفت: کجا؟

گفتم: تو یکی از همین صفحات.

گلدان‌های حسن یوسف روی تراس یخ بسته بودند.

صاحبخانه گفته بود:

- فقط دست خودم رو می‌شناسن، کاری به کارشون نداشته باشین.

هر وقت از دویی برمی‌گشت با قیچی قرمز باغبانی‌اش، هرس‌شان می‌کرد. با آفتابه آب شان می‌داد و ورد گل و گیاه را هم از روی کتابی خطی می‌خواند.

می‌گفت:

- آنجا برهوت بوده حالا گلستان شده. هر شاخه گل وارداتی یک دینار. میانه‌اش با زن طبقه‌ی هفتم جور بود. سنگ‌های شفابخش ازش می‌خرید و می‌برد امارات.

بهبش می‌گفت:

- شما مستاجر نیستین موکل این خونه هستین.

یک روز به خودم گفتم: اگه خواستی می‌برمت دویی. کار و کاسبی زیاد. از دختر روسی که کمتر نیستی.

نقشه‌ی خانه‌اش قدیمی بود. طبقه‌ی ما، درش باز می‌شد به کوچه‌ی جنوبی. ورودی زیرزمین از کوچه‌ی شمالی بود. در چوبی قهوه‌ای‌اش، کوبه هم داشت؛ زنانه و مردانه.

روی پلاک در زیر همکف به خطی کودکانه نوشته شده بود؛ طبقه‌ی هفتم.

ما هم می‌گفتیم؛ زن طبقه‌ی هفتم.

کژال از آشپزخانه صدا زد:

- برو ببشش بگو تلفن کارش داره. صاحبخانه ست.

رفتم کوبه‌ی زنانه را به صدا در آوردم. بلافاصله آمد دم در. روبنده زده بود. فقط چشم‌هاش پیدا بود، انگار یک جفت بادام زمینی سبز.

گفتم: پشت خطی دارین.

گفت: بگو خونه نیس. تلفن خودم رو عمدا بر نمی دارم.  
کلمات آخرش را از زیر روبنده نشنیدم. نرسید به گوشم.  
صاحبخانه بو برد. گفت:

— به زودی می آم ایران... این خانوم چار ماهه کرایه رو واریز نکرده. نکنه دوباره رفته سفر چین و ماچین.  
بعد لحنش را عوض کرد:

— حسن یوسف هام چه طورن. می گن اون جا همه چیز یخ زده؟  
ماندم که چه بگویم.  
دوباره گفت:

— دارم می آم ایران. می خوام تو انتخابات شورای مشترک بازرگانی ایران و امارات متحده شرکت کنم.  
تلفن قطع شد.

از پشت پنجره، شواره را می دیدم که روی رودخانه زیر نور چراغ برق، سرسره بازی می کرد. نایلون کشیده بود سرش که برف خیسش نکند. گوشه‌ی چشمی هم به پنجره داشت. توی گوگل، کلمه انفال را جست و جو کرده بودم که رسیده بودم به خانه‌ی مجازی اش. روزها می رفت توی ناوایی کار می کرد و شبها بر می گشت به آن خانه‌ی مجازی. همانجا می خوابید.

زیر عکسش به کوردی نوشته بود؛

هر وا بووه و هر وا ده بی .

پنج ماهه در شکم مادر بوده که حلبچه بمباران شیمیایی شده. بایگانی صفحه‌اش پر بود از عکس‌های حلبچه؛ جنازه‌های کنار خیابان‌ها، گورهای دسته‌جمعی و مردی که بچه‌ی شیرخواره را بغل گرفته و افتاده روی زمین. عکس فرانس فان آنرات، تاجر هلندی مواد شیمیایی را هم الصاق کرده بود گوشه‌ی صفحه.

کژال، سفره را چیده بود. نه اشتها داشتم، نه حوصله.

- بیا که به خاطر گل رویت، فلفل نزده‌م.

شب می‌آمد و تاریک می‌شد خانه. کتاب‌ها را توی اتاق آن وری چیده بودم داخل قفسه چوبی که پر بود از نسخه‌های چاپی و مجلات ادبی و هنری، بیشترش یادگار عمو ابگ بود.

چند نسخه‌ی قدیمی هم داشتم؛ شاهنامه‌ی فارسی و کوردی و دفتر نوروز به خط پدر. گذاشته بودم شان روی تاقچه، کنار آینه. کژال با خط نستعلیق شکسته روی آینه نوشته بود؛ دست‌هایم را در باغچه می‌کارم. اتاق این وری، پر از خرت و پرت بود، دیوار به دیوار آشپزخانه و حمام. بنگاه دار وقتی خانه را نشانم می‌داد، گفت:

- نقشه‌ش قدیمی‌یه اما شومینه داره. تمام تهرانم تو قاب پنجره شه.

آن هم چه پنجره‌ای. یادم نمی‌آید از آنجا به بیرون نگاه کرده باشم. شعله‌های شومینه‌اش هم از سر شب، می‌افتاد به فِسِ فِس.

حوله را از چمدان در آوردم.

- می‌رم حمام، پوستم چرکمرد شده.

شناسه و کلمه عبورش را پیدا کرده بودم. همین که پا به حمام گذاشت سر از میلکازی‌اش در آوردم. میلکان و مجازی را ترکیب کرده بود و شده بود میلکازی. پیام جدید نداشت، اما بایگانی‌اش پر بود از حرف‌های خودمانی و غلط و غلوپ با دانیال، به زبان فارسی و خط انگلیسی.

: هنوز سرفه می کنی و خلط بالا می آری. باید چشم بر قیل و قال ببندی و عالم معناع را ببینی.

: تو همین طور رفتی به قهقرا.

: بعله. می غلتم در بستر حروف و نقطه. شمع مرده ساقی خفته.

: تو در نقطه می چرخ و ما در سه نقطه!

متنفر بودم از دانیال و نامه هاش. مجسمه شده بود، خالی از شور و حال.

: هر چه نوشته ام پیش آن دختر انگلیسی است. فقط خدا کند پی به

شناسه و کلمه ی عبور میلکازی<sup>۱</sup> ام نبرد. از آن دخترهای سرتق است که

اگر بو ببرد همه را پاک می کند. نمی دانم کنار رود گنگ چه می کند. با

پدر و دوست پسرش آمده. یک هفته ای می شود که هر روز صبح می رود

پاهای سفیدش را توی آب رودخانه می گذارد. چشم هایش را می بندد و

تکرار می کند: اُم. گورو. اُم.

باد در موهای بور و درخشانش موج می اندازد. می خواهند به ایران هم

سفر کنند.

با این صفحات که تو می فرستی چه کنم؟ یادم نمی آید رفته باشم آن

دخمه و نقش مار هفت سر را دیده باشم. هانیتا کجاست؟ این چشمه ی

شفابخش؟

نوشته ای؛ بعد بمباران شیمیایی، چشمه ی آب حیات شده منشاء ممات.

عکس های زنان زرده ای را در یکی از همین پایگاه های خبری دیدم.

خیره شدم به صورت های گوریده شان. در همین نزدیکی، آرشام است.

تابلوی کاتاساریت ساگریا بحر الاسمار آنجاست. زنان تابلو، کورد

هستند با انارهایی که زیر پیراهن پنهان کرده اند. لکه های سرخ و سیاه

---

۱- ترکیب میلکان و مجازی: میلکان به رد و نشانی که از کوچ کنندگان باقی می ماند اطلاق می شود.

بر چهره‌هاشان، عینهو زنان زرده‌ای امروز. در عهد تیموریان هم بمباران شیمیایی بوده؟ نقاش این تابلو اهل هورامان بوده، امضاش پای تابلو است.

نوشته‌ای؛ زلال زرده زلال زرده. و بشارت بهلول ماهی. مامه جلاله 'با خوردن یک دانه انار، باردار حقیقت می‌شود.

وارانسی است این جا. ماوای هندی‌هایی که تنها سه چیز دارند؛ فقر و نکبت و ریاضت!

دختر انگلیسی می‌داند ایرانی هستم. خیره می‌شود توی چشم‌هام. می‌گوید:

- تو هم به تناسخ باور داری که اومدی این جا؟  
می‌گویم: آری.

می‌گوید: نفت شده بشکه‌ای هزار دلار.

جای این جمله کنار رود گنگ نیست، اما بر زبانش جاری می‌شود.  
تکرار می‌کند ماهایانا.

از روی کتابی می‌خواند با جلد نارنجی و شیرازه‌ی سرخ.  
دوست پسرش رفته اشرام. به زودی پرواز می‌کند طرف ایران.  
دنبال منطقه‌ی آزاد برای سرمایه‌گذاری می‌گردند. هر چه می‌بینند و می‌شنوند یادداشت می‌کنند گاهی سه نفری می‌روند وسط رودخانه، غوطه می‌زنند.

توی هند هم سرمایه‌گذاری کرده‌اند؛ تولید انبوه سخت ابزار.  
تاب و تحمل بنارس را نداشتم. چند ماهی اتاقکی اجاره کردم در محله‌ی مهاتما گاندی. بعد اندیشیدم اگر قرار باشد اینجا هم خودم را دریک

چاردیواری حبس کنم که برمی‌گردم تهران، حتی اگر به جرم ارتکاب قتل نفس، قصاصم کنند.

این بود که پرسان پرسان سر از اینجا در آوردم. خوبی‌اش این است که همیشه یک چیزی پیدا می‌شود برای از گرسنگی نمردن. گاهی که خاکستر مرده‌ای را می‌آورند می‌ریزند به رودخانه، نواله‌ای دستگیرم می‌شود. حیف که بدجوری تند است. فلفل‌های وارانسی زبان می‌سوزاند. طبق طبق فلفل می‌آورند کنار رود برای فروش. خریدار هم دارد. تا دلت بخواهد توریست و زایر پیدا می‌شود. از غرب و شرق عالم می‌آیند و دوربین به دست، عکس‌یادگاری می‌گیرند. عود می‌سوزانند و تن می‌سپارند به آب رودخانه.

دختر نمی‌گوید دوست پسر.

می‌گوید گورو.

گاهی می‌آیند و می‌نشینند کنار کیسه خوابم. همین دیروز، سوار قایقی شدیم بسم‌الله خان، روی پله‌ها، شهنای می‌زد و می‌خواند:

مین‌یاها نون‌یاها...

دختر گفت: چه می‌خواند؟

پسر گفت: قصه‌ی عشق گنگا و جامنا را می‌خواند.

به انگلیسی دست و پا شکسته از دُونِ قبلی‌شان گفتم.

پسر گفت: من افسر بریتانیا در هند شرقی بوده‌ام، نه؟

گفتم: اما در دُونِ بعد می‌شوی مار مرجانی دریک ویرانه.

دختر پرسید: واقعا مار مرجانی؟

افسر سابق بریتانیا را جلوی دوست دخترش سکه‌ی یه پول کردم.



راستی اگر به تکیه معاون الملک رفتی دوباره نگاه کن به قوس نیم دایره طاق اصلی اش. در عکسی از آنجا، چند فرشته‌ی عور دیده‌ام.

...

زنان نارنجی پوش اشرام، اوایل فقط نگاهم می‌کردند. خیره می‌شدند به این ریش و پشم براق. انگار که مامور طالبان هستم و می‌خواهم آنجا را هم مثل مجسمه‌ی بودا منهدم کنم. سبزه رو هستند با چشم‌های اغلب قهوه‌ای و خال سیاه وسط دو ابرو. در این خال که اینها دارند عالمی نهفته است.

کاش بودی و می‌دیدي که هول و هراس در اینجا بودن، کم از آنجا که تویی، نیست. به قول خودت زَلان. زَلان.

صدای شر شر دوش حمام که قطع شد از میلکازی بیرون آمدم.

- مرده شور این حمام و دوش شه ببرن هی.

- یخ زدی و کف موند لای موها؟

- همان بهتر که بریم زیر آبشار کارا<sup>۱</sup> دوش بگیریم.

حوله را پیچیده بود به خودش. سرپایش می‌لرزید. سرفه‌های قطاری اش دوباره شروع شد.

نشست جلوی شومینه با همان موهای بور و حالا خیس و آشفته.

یک استکان چای سبز برایش ریختم و گفتم چه می‌کنی با دختر انگلیسی،

دُخمر!

نگرفت. شاید هم نشنید.

---

۱- آبشاری در درکه.

حواسش به مرگ خودش بود.

روی شومینه، بخور اکالپیتوس گرفت و رفت، خوابید.

برگشتم به آن صفحه‌ی روشن و یکی از آن صفحات پنهان را باز کردم: خ<sup>۱</sup> نمی‌کنم. نه با کلمات، نه در این شبی که از پشت پنجره تمام شهر پیداست و آن برج هم که هی بالا می‌رود، بالاتر. می‌خواهد برسد کجا؟ برج‌هایی که ما فقط می‌بینیم شان. برج‌های ادارات دولتی و بخش خصوصی. برج‌های دادسرا، برج‌های وکلای رسمی و قضات عالی. برج‌های تازه به دوران رسیده‌ها. برج‌های سر به فلک کشیده.

آنجا که بودیم کوه بازی دراز را می‌دیدیم و قلعه‌ی یزدگرد را. غزال، ستاره می‌شمرد. کاکه‌ای‌ها کجا رفتند؟ آنها هم شب تا صبح ستاره می‌شمردند از روی پشت بام آسیاب کهنه. می‌خندیدند. سال‌ها پس از پخش گاز نشاط آور خردل، می‌خندیدند. نیاز دایگه را سبز<sup>۲</sup> می‌کردند از خودمان بودند. سرپا نمی‌ایستادیم. نه من نه غزال. دختر بودیم. دایگه می‌گفت میژو میژو کجایی که پسر نداریم سرپا نداریم. خ می‌کنم؟ کنار هانیتا بش گرفتم. یک قاچ انار و چند تا بژی<sup>۳</sup>. جنازه‌ها... جنازه‌ها... آدم‌ها تا سرحد مرگ خندیده بودند. در دمای اشتعال ۱۰۵ درجه سانتیگراد خندیده بودند. پنجره‌ی بی‌بی شهربانو آن بالا بود. سنگ می‌انداختند جنازه‌هایی که قبلاً جنازه نبودند. می‌نشستند پشت میز و نیمکت‌ها، خیره می‌شدند به تخته سیاهی که گچ نمی‌گرفت.

حالا مُور می‌خواند دایگه. ما هم می‌خواندیم در آن خانه که شب و روز

۱- خ کردن؛ کلید کردن به چیزی، موضوعی.

۲- سبز کردن نیاز، همان به جا آوردن نیاز است.

۳- شیرینی محلی که اغلب برای نذری در مراسم یادبود (پرسه) درست می‌کنند.

صدای رودخانه می آمد.

از قصه می آمدم بیرون. می گفت: بانِ خانِگ. بانِ خانِگ.<sup>۱</sup>  
 ۲۲ بهمن آخرین سالی که در زرده بودیم آقای قالیانی کارتن های پر از  
 کیک و کاغذهای رنگی را آورده بود چیده بود جلوی مدرسه. بچه ها  
 را یکی یکی صدا می زد و هر که بیشتر شعار بلد بود جایزه می گرفت.  
 نوبت که به کامران رسید دندان هایش را کلید کرد و دهانش را بست.  
 آقای حقیقی، ترکه به دست، پا می کوبید به زمین و خون خودش را  
 می خورد. به آقای قالیانی گفت برادر اجاق کور شدیمان.  
 بعد از مراسم با کامران رفتیم روی پشت بام آسیاب کهنه، زر بازی.  
 گفتم: خوب سیل کن. آسمانه شیشه<sup>۲</sup> بالا سرته.  
 گفت: خمسه. خمسه.

دایگه می خندید. حالا هم می خندد؟ خدا کند بخندد. پستان های ماگی را  
 بدوشد شیرش را ببرد بریزد پشت آسیاب کهنه و بخندد.

## چرا این ها را نوشته بود؟

---

۱- بالا پشت بام. بالا پشت بام.

۲- دیوانه.

تب کرده بودم. عرق نشسته بود روی پیشانی‌ام. رفتم روی تراس و نگاه کردم به درخت حیاط همسایه که پر بود از جیک جیک گنجشک‌ها. خوابیدم، اما چه خوابی. پژاره می‌کردم و کابوس می‌دیدم تا صبح. با صدای ضجه‌ای دل خراش از خواب پریدم. با همان پیراهن خواب دویدم توی کوچه.

زن ایلامی خودش را انداخته بود توی بشکه نفت و کبریت کشیده بود. جزغاله شده بود. استخوان‌هاش را گذاشتند توی آمبولانس، بردند. بالاخره نتونست ثابت کند که شوهرش راننده کامیون بوده نه قاچاقچی. خودکشی آخرین راه نجاتش بود. صاحب بار دانه درشت بود. وکیل گرفت. جرم را انداخت گردن راننده و خودش قسر در رفت. نباید خودکشی می‌کرد.

با دست‌هایی لبو شده از سرمای بیرون، نشستم کنار شومینه. کژال گفت: این‌م از صُبانه امروز، زغنوت. زغنوت. ساعت چنده؟ ساعت روی رف، عقربک نداشت. عتیقه بود، هدیه‌ی دانیال بود. تلفن زنگ زد. زر. زر. زر. آقای مبارکی بود از بازاری‌های تجریش. گفت: از بازی جدید چه خبر؟

داستان ازدهای توی غار را برایش شرح دادم. گفت: ساده‌ترش کنین. این روزا کسی حال و حوصله معما نداره. علی‌الخصوص مردهای عزب و تنهایی مثل من. گفتم: یکی دیگه هم داریم.

از خودم بازی درآوردم، همین طوری. داستان بشکه‌ای که قل می‌خورد و کوچه به کوچه می‌رود. چیزی شبیه به همین تخم‌مرغ‌های بخت آزمایی که معلوم نیست چی از توش در می‌آید. گفت قیمت؟ گفتم.

- راستی، با گلد کوئست چه طوری؟
- بازاریابی هرمی؟
- آگه طالب هستی. می برمت زیر شاخه‌ی خودم. بعدش خودت می شی لیدر. شش ماهه دلار پارو می کنی. این روزها همه تو شبکه‌ان.
- چه قدر باید سرمایه اولیه بذارم؟
- اونش با خودم. شش ماه بعد حساب کتاب می کنیم.

- گوشی را گذاشتم و زل زدم توی چشم‌های کزال.
- بریم تو شبکه گلد کوئست؟
- فعلا بینیم از بازی‌های رایانه‌ای خالدی و شرکاء چی در می آد.
- این چن ماهم بگذره، برمی گردیم پیش دایگه.
- یعنی چه کار کنیم؟ گردو پوست بکنیم و بادام نذری بفروشم؟
- آنچه را شب پیش توی خواب و بیداری نوشته بود فرستاد روی وب.
- عکاس رودخانه یک عکس جدید فرستاده بود؛ توتیا خانم ایستاده بود کنار قاب عکس آقای حقیقی با دسته‌ای گلایول روی سنگ قبرش.
- مگه آقای حقیقی مرده؟
- ما که بی خبریم. شاید م مرده.
- آگه مرده بود دایگه خبر می داد.
- رفتم توی صفحه‌ی تنظیمات و رنگ‌های وبلاگ را عوض کردم؛ حاشیه، بنفش و متن، خاکستری، به رنگ چشم‌های خودمان.
- صورت استخوانی و موهای مجعد آقای حقیقی جلوی چشمم ظاهر شد. بعضی وقت‌ها می بردمان طاق بستان یا سراب نیلوفر. سوار قایق می شدیم و خودش پارو می زد. یک بار هم رفتیم بیستون و هی تکرار کرد؛ خدا باوه را اولینسونه بیمارزه که زوان ای کتیبه گه‌یه کشف کرد.

از بیمارستان که آوردندش خانه، زبان بسته بود. مردمک‌هاش در کاسه به گود نشسته چشم‌هاش می‌چرخید. قطع نخاع کامل شده بود. توتیا خانم، تر و خشکش می‌کرد. می‌گفت انگاری شده بچه‌ی شش ماهه. کله‌اش هم دیگر روی گردن، بند نبود که مثلاً تکان بدهد به علامت شنیدن و فهمیدن. زخم بستر گرفت. پرستار می‌آمد و برای آنکه زخم، کرم نگذارد تکه تکه از گوشتش می‌برید. کامران می‌نشست کنار بسترش، از آن کتاب می‌خواند و عکس‌هایش را نشان می‌داد؛ یک سال تمام، شاید هم بیشتر. می‌گفت: بَشْمه بَشْم. 'یک بار تو خواب دیدم که از هر صفحه‌ی کتابش یک ازدها بیرون زده که از دهانش آتش می‌بارد. خوابم را برای توتیا خانوم تعریف کردم. بیخ گوشم زمزمه کرد؛

يَقُولُ الْإِنْسَانُ يَوْمَئِذٍ أَيْنَ الْمَفْعُ.

کژال، نخ سوزن را از جعبه چرخ خیاطی برداشت و تکمه‌های مانتوش را عوض کرد. قهوه‌ای بود، شد کرم روشن. سوراخ جورابش را هم بخیه زد.

آجرهای شومینه سرخ شده بود. دو تا سیب‌زمینی درشت گذاشتم بپزد. رفتم توی پوشه‌ی نوشته‌هام. کلمه عبور را نوشتم و یکی از آن صفحات پنهان گشوده شد.

تلفن زنگ زد. زر. زر. زر. گوشی را خودم برداشتم. خالیدی بود. گفت:

- می‌دونم خوشحال می‌شی. شغل جدید، مبارک.

- شغل جدید؟

- گزارش روزانه‌ی تالار شیشه‌ای رو می‌نویسی برای هیات مدیره.

– تالار شیشه‌ای؟

– هشت صب فردا، تشریف بیار دفتر مرکزی.

خداحافظی کرد. گوشی را گذاشتم سر جاش و نگاه کردم به آینه. گونه‌ی راستم چند تا تاول زده بود، قرمز و زیرپوستی. دایگه می‌گفت؛ آلوش<sup>۱</sup> خردل.

کژال خوابش نمی‌برد. به پڑاره‌های من عادت کرده بود. شام سیب‌زمینی پخته خورد با تکه‌ای نان بیات. من لب نزدم. یک استکان چای سبز برای خودم ریخته بودم. سرد شد عینهو آب دهان مرده. به رسم دایگه، جلو آینه چشم‌هام را سرمه کشیدم. میل و سرمه‌دان از جنس عاج فیل بود. دوباره یاد هندوستان افتادم و دانیال دمدمی‌مزاج. جایی در تاریکخانه‌ی ماریا مینورسکی هم سروکله‌اش پیدا شده بود با نام مستعار. کلمات حقوقی را پشت هم ردیف می‌کرد که نمی‌فهمیدم. نوشته بود؛ امتداد جلد و انخلاع کفه من ذراعه نیز در فرد مذکور مشاهده شده. اما بنا به نص صریح استشهاد در صورت احتساب مرگ مغزی به عنوان موت مشتبّه (غریق، مصعوق، مبطون، مهدوم، مدخن) رای مشهور آن است که تا بروز و ظهور علایم موت قطعی وجوب صبر برای یقین به مرگ نامبرده وجود دارد.

سنگ آسیاب چرخید و چرخید. ساعت چند بود؟ سرم را گذاشتم روی بالش و نگاه کردم به چشم‌های کژال که توی خواب پلک می‌زد. زمزمه کردم: پڑاره نکن. پڑاره نکن.

---

۱- تاول. اشاره‌اش به عامل تاول زای گاز خردل است.

دوباره من بودم و همان اتوبوس و راننده و مسافرانی که در فاصله دو ایستگاه چرت می‌زدند. دانه‌های برف، رقص‌کنان می‌نشست روی درخت‌های دور و بر خیابان. مرد پا به سن گذشته‌ای که نشسته بود کنار دستم، روزنامه می‌خواند. کلمات روی صفحه‌ی اولش را خواندم. پرونده‌ی قتل‌های زنجیره‌ای مختومه شده بود.

روزنامه را تا کرد، گذاشت توی کیف چرمی‌اش. صورت استخوانی‌اش پر از لک‌های قهوه‌ای ریز و درشت بود.

سردی برف، انگشت‌هام را کرخت کرده بود. رباب هم آمده بود سر قرار. اعضای هیات‌مدیره شرکت هلدینگ خالدی و شرکاء، کت و شلوارپوش؛ جز یکی‌شان که به جای کت، پالتو چرمی ایتالیایی تنش بود، نشسته بودند دور میز. سیب درشت لبنانی پوست می‌کندند یا تسبیح می‌چرخاندند. حاج آقا اولادی سفر چین و ماچین بود. نیامده بود. آقای سریک، سرمایه‌گذار فرانسوی، مهمان ویژه‌شان بود.

وقتی آقای خالدی پا به سالن گذاشت همه بلند شدیم. رباب بیخ گوشم گفت:

— ماشاءا... هر روز جوان‌تر می‌شه، چه همسر بی‌وفایی، عین شاخ شمشاد. دستم را فشرد.

آقای خالدی پشت بلندگو از مزایده و مناقصه و طرح صادرات زعفران در بسته‌های سه گرمی به کشورهای مشترک المنافع و شصت بازار هدف، گفت و گفت. تاکید کرد که سود شرکت به پنجاه درصد می‌رسد اگر حاج آقا اولادی موافق این طرح باشد و نمایندگان مجلس تسهیلات بیشتری اختصاص دهند. به خصوص در شرایطی که یک سرمایه‌گذار خارجی پانصد میلیون یورو سرمایه به کشور آورده است.

جلسه که تمام شد. آقای خالدی در چند جمله آب پاکی ریخت روی



دستم. باید هر روز می‌رفتم تالار شیشه‌ای و گزارش می‌نوشتم از سبد سهام و باز و بسته شدن نمادها. صورت جلسات مجامع عمومی شرکت‌های سودده و چند و چون معاملات روزانه. پذیرفتم. زیر ورقه‌ای را امضاء کردم و انگشت سبابه‌ام خیس شد از جوهر آبی.

به رباب گفتم گزارش خرید و فروش سهام شرکت‌های سودده دیگر چه صیغه‌ای است.

- دنگ و فنگ این کار کمتره. فقط نباید کلمه کم بیاری. یک فرهنگ واژگان و اصطلاحات بورس بخر. ضمناً هر روز از زیر پل حافظ رد می‌شی و یاد شاعر محبوبت می‌افتی.

- شرکت‌های بورسی چه ربطی به شرکت شبه‌دولتی خالدی و شرکاء داره؟

- می‌خوان شرکت‌های سودده بازار اوراق بهاء دار رو شناسایی کنن که سهام شون رو بخرن. البته خودشون به اطلاعات محرمانه دسترسی دارن. به حاج آقا اولادی می‌گن سلطان خشکبار در خاورمیانه. ناسلامتی اینجا دفتر سرمایه‌گذاری‌های چند منظوره هم هست دیگه. صدها میلیون دلار وام ارزی و ریالی برای همین کارها گرفته‌ن. البته دولت اصلاحات چوب لای چرخ شون می‌ذاره. برای همین می‌خوان کلک این دولت رو بکنن.

- شرکت شبه دولتی ن دیگه.

با هم بیرون آمدیم. نمی‌دانم چه شد که یک دفعه از طاق گرا گفت و اصطبل اسب‌های افسران انگلیسی در جنگ جهانی دوم. حوصله ادامه‌اش را نداشتم.

دم در خداحافظی کردم. بهش گفتم که آرایش غلیظ و تتوی ابرو، نمک

صورتش را کم کرده.

گفت: نمک؟

گفتم: ما این جور می‌گیم. ابروای خودت قشنگ تر بود.

لاک ناخن‌هایش هم جیغ بنفش بود و حال به هم زن.

دوباره همان ایستگاه و صف دنباله دار مردها و زن‌ها. تا اتوبوس بیاید

آنکه جلوتر از من بود همی غر زد. دود کرد و ته سیگار انداخت زمین.

تبلیغ اژدهای توی غار، به صورت افقی بدنه اتوبوس را پوشانده بود؛

عکس روی جلد سی‌دی‌ها و ساختمان شیشه‌ای شرکت، نشانی اینترنتی

و تلفن و نمابر.

راننده، جدید بود. ریش داشت و موهای فرفری‌اش ریخته بود روی

پیشانی کوتاهش. اتوبوس را که راه انداخت، گفت:

- برای سلامتی خودتون بلند صلوات.

تا حالا نشنیده بودم توی اتوبوس خط واحد صلوات بفرستند.

بلیت‌ها را بعد گرفت، وقتی پیاده شدیم. شواره حساب کرده بود.

نمی‌دانستم ردیف جلو اتوبوس بوده و صورت من هم توی آینه.

چتر سیاهش را روی سرش باز کرد و رفت. دیگر ندیدمش. شناسه‌ای

چند حرفی شد در دنیای مجازی.

به خانه رسیدم. کُزال هنوز درازکش بود. کف دست کشیدم به پیشانی‌اش.

خیس عرق شد. خیال کردم از این خواب به آن خواب رفته. خانه پر از

بوی عود بود.

گفتم: جلو ای شومینه نخواو. گازش سمی‌ئه. یه راست می‌بردت او دنیا.

پلک‌هایش را باز کرد و آرام گفت: کجا بودی، ای همه وخت؟

گفتم: کارم درآمد. شدم گزارش نویس تالار شیشه‌ای.

بلند نشد. تنش را پیچ و تاب داد. چند بار غلت زد و بالش را فشرد روی

سینه‌های کبودش.

خیره شدم توی چشم‌هاش.

- ادامه شه بخوانم؟ نارنجک هنوز تو گنجه ست.

- به فکر ناهار باش. سبزی کوکو گرفته‌م با کلم برکلی.

- خودم درست می‌کنم. ادامه‌ش...

پنجره بالا آمد، سنگین و کند. صفحه‌ی دوم را باز کردم و خواندم:

کامران، کتاب جلد سیاهش را از کیفش درآورد و گرفت جلوی چشم‌هاش. یک ماه افتاده بود بیمارستان دویست تختخوابی شهر. کجکی راه می‌رفت. اونجاش هنوز پانسمان بود.

دایگه گفت: دواره خ کرده. لای دو سنگ بره هر که نَورَش<sup>۱</sup> کرده.

گفتم: اگه برف نبود حاجی ره ش‌ها آگرمسیر بر می‌گشتن.

نردبام را تکیه دادم به دیوار مطبخ و رفتم بالا. لانه یک پرستو زیر ناودان بود، پُر از پَر و ریقنه<sup>۲</sup>. یک قمچه مار گل گلی حلقه زده بود تو لانه.

از آن بالا گفتم: تخم حاجی ره ش کی می‌خواد؟

کامران گفت: من. من.

چشم‌هاش دوباره قیچ شد. خواست از نردبام بیاید بالا که پاش سر خورد

و دمر افتاد روی زمین گلی. زد زیر گریه و فحش داد به باوگه.

کُزال گفت: فُش نده، باوگه مرده.

لج کرد و دکمه‌های کاپشن خیسِ گلش را بست. راه افتاد که برگردد شهر.

۱- نَور، نفرین.

۲- فضله گنجشک.

گفتم: گُرگانه خُوره<sup>۱</sup>. مگه شبا صدای زوزه شانه نمی شنفی؟  
 گفت: خب! بشنم. گرگ دهاتی یایه می خوره.  
 کژال گفت: نه خیر. شهری یایه م می خوره. مه خودم دیدم خورد.  
 کامران برگشت و کتاب را از وسط باز کرد.  
 گفتم: اگه راست می گی ا حفظ بخوان.  
 کتاب را بست و قصه‌ی ازدهای توی غار را گفت که می آید لب چشمه  
 و دختر کدخدا را می بلعد.  
 گفتم: ما کدخدا داشتیم دخترم داشت. فرار کردن شهر.  
 کژال گفت: کلاوه<sup>۲</sup> بزرگه مال اوناس. چارتا سگم داشتن.  
 گفتم: تازه، اسم ابس شان شبدیز بود.  
 کژال خندید. گفت: اسب.  
 کامران گفت: شبدیز مال طاق بستانه. خودم سوارش شدم.  
 گفتم: نه خیر، مال پسر کدخدا بود. رفت رو مین.  
 اشاره کردم به تنگه‌ی بازی دراز.  
 دایگه گفت: برو از کندو آرد بریز تو تشت بیار.  
 گفتم: تشت شکسته.  
 گفت: چه؟  
 گفتم: افتاد رو سنگ.  
 دایگه وی وی کرد و افتاد دنبال که بزند. دویدم توی مطبخ، قایم شدم  
 پشت دیگ شوربای نذری.  
 مطبخ پر از دود بود. دایگه گوشم را گرفت و دوباره وی وی کرد.

---

۱- گرگ‌ها آدم می‌خورند.

۲- ویرانه بزرگ.

کژال گفت: تشت مرده. دایگه وی وی می‌کنه.  
 گفتم: به این نذری قسم کامِگ شکسته.  
 گفت: بیچاره آقای حقیقی، اجاقش کور شده.  
 گوشم را ول کرد و به کامران چشم غره رفت.  
 کامران دوباره افتاد روی دنده‌ی لیج و خواست برگردد شهر.  
 گفتم: کامِگ، بیا بریم قورسان. پر از جومجومه و انگشتره.  
 کتاب به دست، پشت سرم راه افتاد. پاهاش را این ور آن ور می‌گذاشت.  
 قبرستان نزدیک بود، آن طرف چشمه.  
 گفت: کژال م بیاد.  
 گفتم: دایگه دس تنهاس. تشت هم که شکسته.  
 گفت: اجاق کور.  
 گفتم: بر پایه بز نیم کنار، زیرش جومجومه‌س.  
 بیلچه، دست خودم بود.  
 صدای تانک آمد. نیروهای خودی کلاغ پر می‌رفتند توی تنگه و پشت  
 کوه بازی دراز.  
 کامران گفت: ما م بریم.  
 می‌ترسیدم بروم. مثل همان کوهی بود که تو کتاب فارسی خوانده بودم.  
 حضرت ابراهیم به فرمان خدا چهار پرنده را قطعه‌قطعه می‌کند. هر قطعه  
 را می‌برد سر کوهی می‌گذارد. آن سال قهرمان ملاقادر معلم‌مان بود.  
 صداش تو گوشم بود: چهار پرنده را قطعه‌قطعه کن.  
 می‌رفتم توی جلدش.  
 تانکی خودی همان دور و بر بود. میان درخت‌های بلوط. لوله‌های  
 بزرگ بود، دو تا. رُوش با زغال نوشته شده بود ستوان دوم خالدی.  
 برف‌ها را با بیلچه زدم کنار. خاکه قرمز پیدا شد.

گفتم: حالا تو بیل بزن.

پشت سر هم زد. یکی هم کشیده شد به پای راستش. جیغ کشید، مثل دخترها.

گفتم: اگه باشه همین جاس. نشانی ش این دار بیده.

کلاغی نشسته بود روی درخت. سرش آویزان بود. بال بال می زد، اما قار قار نمی کرد.

چاله ای کندیم، اندازه ی یک بشکه.

گفتم: مانیفست. مانیفست.

جمعمه پیدا نکردیم. همین طور تکه های کتاب بود که از چاله بیرون آوردیم. دو تا کاکه ای آمدند بالا سرمان. یکی شان تکه ای از کتاب را گرفت جلو چشمش.

خواند: این کتاب را تقدیم می کنم به عمو. به امید پیروزی انقلاب مان.

امضای کژال شبیه یک داس شکسته بود.

همان کاکه ای گفت: بچه ها گم و گور. گم و گور.

جوهر کلمات پخش شده بود روی کاغذ نمناک.

روزی که کاکه ای ها کتاب های جلد سفید را چال کردند و آقای خالیدی با چهار ستاره روی شان هاش، لباس های خونین عمو ابگ و کژال را آورد، ده ساله بودم؛ کلاس سوم. صدای قهرمان ملاقاتر توی گوشم می پیچید؛ هنگامی که ابراهیم گفت: خدایا، به من نشان بده چگونه مردگان را زنده می کنی؟ فرمود: مگر ایمان نیاورده ای. قطعه قطعه کن. آن یکی گفت: کتابای عمو تانه.

دایگه راه می رفت و با خودش مَور می خواند:

قطعه ی سی و سه غه ریب کشانه ن

وہ کِ ہَوِے وہ ہارِ چاوِمِ گریانہن<sup>۱</sup>  
 برگشتیم. خستہ و کوفتہ. کامران گوشش را خواباند روی پنجرہ خانہی  
 عمو ابگ.  
 گفت: تنبور. تنبور.  
 گفتم: نمی شنفم.  
 گفت: فانی فانی ین... فانی بَطال بُود<sup>۲</sup>.

---

۱- (اشارہ بہ قبرستان شہیدان جنیش چپ در تہران...); چشم ہایم مثل ابر بہار گریان است.

۲- فناست فنا. فنا مباد. بندی از دفاتر پردیوری.

- صفحه‌ی سومه باز کنم؟

- گفتم که، کوکو سبزی با من. گُسنه نمی‌مانی.

صفحه‌ی سوم را باز کردم و خواندم:

توتیا خانوم، چادرش را انداخت روی سرم. توی پناهگاه تپه شیرین بودیم.

چپیده بودیم گوشه‌ی دیوار اتاقک نمود. دو تا بچه‌ی دیگر هم بودند. می‌لرزیدم. از زیر چادر نگاه می‌کردم به صورت آقای حقیقی که رنگش پریده بود. حرف نمی‌زد. چمباتمه زده بود و لب‌هایش را می‌جوید.

کامران، نوشابه می‌خورد و کژال پشت سر هم سرفه می‌کرد.

توتیا خانوم، گفت: اگه پناهگاه ره بزنین مثلاً.

آقای حقیقی، یک دفعه داد زد: کم بگینان<sup>۱</sup> می‌زنن...

اداش را هم درآورد: مثلاً.

فشار جمعیت داشت له‌ام می‌کرد.

آقای حقیقی نوشابه را از دست کامران گرفت و سر کشید. کامران پا کوید زمین و لج کرد.

توتیا خانوم گفت:

- هر که لج کنه. طیاره‌های عراقی می‌ریزن سرش.

نفس نفس می‌زد و عرق سرد نشسته بود روی پیشانی‌اش.

چند نفر دیگر هل هلکی آمدند داخل.

آقای قالیانی، مشتری قالیچه‌های نقش دو ماهی توتیاخانوم، گفت:

از دیشو آذیر کشانه. ای به نَبترصدام لعنت هی. دهه عاشورا م رحم نمی‌کنه.

۱- بگوئید.



آقای حقیقی، رادیو کوچک قرمزش را روشن کرد.

رادیو کَفَه کَف می کرد.

کامران گفت: آمبولانس. آمبولانس.

آقای قالیانی گفت: بریمان بیرون. دارم خفه می شم.

از پناهگاه بیرون رفتیم و خودمان را به آن طرف تپه رساندیم، نشستیم روی چمن. دو تا میگ سیاه از بالای طاق بستان یکراست آمدند طرف پناهگاه. دیوار صوتی را شکستند و ناگهان کلهام گیج رفت. می دیدم که تکه های گوشت به هوا می رود. پاها، دست ها، کله ها، آجرها. چرخی های جلوی بازار در طویله<sup>۱</sup>.

گوش هام را گرفته بودم اما صدای واویلای آقای حقوقی و توتیاخانوم را می شنیدم. کامران داد می زد آمبولانس... آمبولانس...

بیهوش شده بودم. دو شبانه روز. چشم که باز کردم توتیا خانوم، دنباله ی لَچِگ سیاه را گره زده بود زیر چانه ام.

گفت: شام غریبانه. سیاه بیوش دُخمر خودم.

قالیانی نماز عصر را با آقای حقوقی خواند. آقای حقوقی کلمه کلمه با صدای بلند می خواند و او تکرار می کرد. بعد دست هاشان را بالا گرفتند و خدا را شکر کردند که قبل از بمباران پناهگاه از آنجا آمده بودیم بیرون و تکه تکه نشده بودیم.

لَچِگ بزرگ تر از کلهام بود. گره را باز کردم و دنباله اش رایک دور پیچیدم دور گردنم. کامران زنجیر می زد در صف اول دسته. رفتیم ایستادیم کنار خیابان. آنکه سنج و طبل می زد آقای حقیقی بود. بلند می گفت: بگیدان لعنت بر شمر.

۱- از بازارهای سستی کرمانشاه

علمات را بردند طرف تکیه. دسته‌های سیاهپوش، پشت سر علمدار.

توتیا خانوم هم چادر سیاه انداخته بود. گفت:

- بریم سقاخانه‌ی تکیه معاون الملک، شمع روشن کنیم.

اگر می‌رفتیم کامران دوباره می‌رفت تو نقش پستان‌های فرشتگان روی

آن کاشی آبی. توتیا خانوم اگر می‌دید با تیشه قند شکن می‌افتاد به جان

کاشی‌ها.

تا رسیدیم، کامران هی تکرار کرد: آمبولانس... آمبولانس...

توتیا خانوم گفت: ترس... تو تاسوعا عاشورا هر کاری بکن. بمباران

هم بکن آدم نمی‌کشن. درسته خلبانای عراقی سنی هستن، اما کافر که

نیستن؟

قابلمه‌ی شله زرد را گرفته بود زیر بغلش. زن‌های محله نشسته بودند

روی پله‌های کنار سقاخانه. زار زار گریه می‌کردند. شمع‌ها را روشن

کردیم.

آقای حقیقی گفت: آسمانه نگاه کنینان. ابرا برای امام حسین‌اشک

می‌ریزن.

دستش روی غلاف شمشیرش بود.

شمع‌های ما سفید بود و چین‌چین. می‌چرخیدیم دور سقاخانه که بایک

دست بریده می‌رسید به آسمان. از دست خون می‌چکید.

توتیا خانوم دست بریده را بوسید و بلند گفت: لعنت بر شمر.

شله زرد را ملاقه ملاقه می‌ریخت توی ظروف یک بار مصرف. بش این

و آن می‌داد. هر سال، تاسوعا و عاشورا، اهالی محل می‌آمدند دم در

صف می‌یستند.

شله زرد توتیا خانوم معروف بود. عطر زعفران و هل و بوی روغن دان

ازش بلند می‌شد. من و کامران را فرستاد تاریکه بازار. نشانی حجره‌ای

را که باید از اش ادویه می‌خریدیم نوشته شده بود روی کف دست کامران. غلغله‌ی بازار خوابیده بود. بمباران هوایی که می‌شد حجره دارها کرکره‌ها را می‌کشیدند پایین. نشانی روی کف دست کامران تعطیل بود. از حجره‌ی کناری اش خرید کردیم. کامران دست برد توی طبق ادویه جات و طوری که صاحبش نبیند یک مشت ریخت به جیش. عاشق رنگ زردجوبه بود. کامران یک کاسه شله زرد برای همسایه‌های روبه‌رو برد که سنی بودند. در را باز نکردند. خانه نبودند.

آقای حقیقی راه می‌رفت و زمزمه می‌کرد لعنت بر شمر. شمر، مترسکی بود با کلاه قرمز و پیراهن سفید، آویزان از در تکیه‌ی معاون الملک، کنار سقاخانه. آقای حقیقی نفت ریخت روش و کبریت کشید. شمشیر را از غلاف بیرون آورد و افتاد به جان لشکریزید.

از میان جمعیت، خودم را رساندم دم در تکیه معاون الملک. باز بود. سرم را بردم داخل. یکی هلم داد. افتادم تو و در بسته شد. از زیر طاق نماها رد شدم و یک دفعه دیدم در حیاط عباسیه هستم. کاشی‌های هفت رنگ روی دیوار زیر نور خورشید می‌درخشید و سینه‌های دو فرشته بیرون افتاده بود. آقای حقیقی دنبال آمده بود. صورت‌ها و سینه‌های فرشته را با تیغ‌های شمشیر پاک کرد.

دو دهه بعد دوباره از همان در رفتم تو. این بار هلم ندادند. دانیال جلو افتاد، من پشت سرش. برده بودمش زرده و بابایادگار. برگشتنی سر از تکیه‌ی معاون الملک درآوردیم.

کارگرا مشغول هره چینی دیوار جنوبی بودند.  
- دو دهانه به صورت خفته و راستای طوقی.  
نمی‌دانم کدام‌شان گفت.

شنیدم:

- قوس پنج و هفت.

پنجره‌ی شمالی را هم قالب‌ریزی کرده بودند.

در حیاط اول، اشرف الواعظین در حال سخنرانی بود، روی کاشی‌های لعابدار با گل بوته‌های اسلیمی و ختایی.

دانیال گفت: این هم شاه اسماعیل.

گفتم: نگاه کن به ناصرالدین شاه. در حال قیلوله‌ی عصرانه تو حمام حاج حسن خان.

گفت: چشم‌های خسرو پرویز از حدقه در آمده.

بعد شمایل امین السلطان بود و آقامحمد خان واشک اول و بهرام و قباد و شاه عباس و منصور بن عبدالملک روی کاشی‌های دیوارهای حیاط اول، همه با موهای سیاه و تمام رخ.

دماغ آقا محمد خان قاجار کنده شده بود.

یکی از کارگراها گفت: خودم برایش می‌سازم.

دانیال چشم به خط و نقش روی کاشی‌ها دوخته بود. عکس می‌گرفت و شعر روی دیوار را زمزمه می‌کرد؛

گفت بانی‌ش معاون پی تاریخ بگو

کین حسینه ز ما بهر عزای شهداست.

همان کارگر گفت: بروینان داخل دالان.

رفتیم.

توی اولین حجره زینبیه نشستیم. کاشی‌های آبی پر از نقش و نگار بود و خط ثلث و نستعلیق؛

وارد شدن اهل بیت امام حسین (ع) به مجلس یزید و تصویر ابراهیم در قربانگاه اسماعیل و مجلس هارون الرشید و عصا انداختن حضرت موسی به قصر فرعون و بنگر آهوان به خاطری شاد عکس امام رضا با صیاد

از دالانی که درش چوبی بود رسیدیم به عباسیه.

خواندم:

داریوش

در کتب تاریخ مذکور است

اشکال سواران در بیستون

در آثار عجم مذکور است

اسب شاپور بر سنگ **نسب** شده

در آثار عجم مذکور است

دانیال گفت: این هم از شمایل افراسیاب.

کنار شمایل فرعون بود.

اشاره کرد به مجسمه‌ی جالینوس روی دیوار روبه‌رو.

اشکال سواران داریوش

نقشه در آثار عجم مذکور است

اشکال رومیان در مجلس شاپور

در آثار عجم مذکور است

می‌چرخیدیم در آن حیاط که کارگرها داشتند بسته‌های خاک را

می‌ریختند به باغچه، بیلچه و شلنگ در دست. کاشی‌های آبی روی

دیوارها می‌درخشیدند. دانیال نوشته‌های روی کاشی‌ها را خواند:

ورود حضرت یوسف در شهر کنعان

فروختن حضرت یوسف را به عزیز مصری

انداختن یوسف را برادران در چاه

وارد شدن حضرت یوسف به مجلس زلیخا

آقا سید حسین کلید دار کربلا.

دانیال گفت: همه را بنویس توی دفترچه‌ت.

گفتم: می‌نویسم.

گفت: همین طور که نوشته شده بنویس.

گفتم: همین طور می‌نویسم.

خواند: در آثار عجم مذکور است.

نگاه کرد به نقش دو افسر انگلیسی در جنگ جهانی دوم که قبلاً روی

کاشی‌های حیاط اول بود.

گفت: انگلیس‌ها تا اینجا هم آمده‌اند؟

گفتم: در جنگ جهانی دوم، اینجا مقر قشون انگلیس بوده. معلومه که

آمده‌اند.

گفت: نگاه کن ضحاک را با چشم‌های تراشیده.

اشاره کرد به دیوار روبه‌رو. شمایل ضحاک بود با مارهای سیاه روی

شانه‌هاش.

گفتم: چشم‌های ضحاک انگار واقعا می‌بیند.

به زرده و بابایادگار که رفته بودیم، کنار چشمه‌ی آناهیتا گفت:

- بنواز... مقام رژیان دالاهو را بزن.

ما تنبور می‌زنیم. اما خودمانیم بنواز را با هفت آب این چشمه هم که

بشویی نمی‌شود بژنه! من زن هستم. توی دفاتر پردیوری هیچ جا ذکر

نشده که زن‌ها کلام بخوانند. اما من هم کلام می‌خوانم هم تنبور می‌زنم

در خلوت خودم. فقط وقتی می‌آیم اینجا سکوت می‌کنم. اما تردید ندارم

که خاتون رمزار در جم پردیوری تنبور زده و کلام خوانده. یک موج

آبی از پردیوری شروع شده و همه جهان را در برگرفته. از چارگوشه‌ی

عالم به سمت پردیوری رفته‌اند. هر کسی با ساز خودش. و چون به

پردیوری رسیده‌اند زبان هورامی به آن‌ها هدیه شده. همه به این زبان

کلام خوانده‌اند. صدای کوچ باباهندو از پردیوری تا سرانه بلند است؛ او رفته و تنها میلکان اش بر جا مانده. نشانه‌ای که باز می‌گردد. آسمان از آن اهل زمین است. ستاره‌ها هم. زبان هورامی نجاتم داده. دانیال گفت: نمی‌فهمم.

آن سال، بعدِ تاسوعا و عاشورا، برگشتم زرده. آقای حقیقی تا کنار مینی‌بوس خط بدرقه‌ام کرد و گفت: - همه‌ش نروینان آ رودخانه ماهی بگیرینان. رفوزه می‌شین. گفت: نمازیادت نره. جبر و مثلثات هم بخوان. از ریاضیات و جبر افتاده بودم؛ نمره‌ام زیر ده بود با جوهر قرمز توی کارنامه. سه ماه تعطیلی باید دود چراغِ گرسوز می‌خوردم. آقای حقیقی یک ساعت مچی دو زمانه برام خریده بود. دایگه ساعت را ازم گرفت و گذاشت توی گنجه. می‌گفت آب می‌کشد و زنگ می‌زند. از کار می‌افتد.

خودش مانده بود و دو تا قبرستان، از قدیم و جدید. گفت: - کاکه ای بزرگه، زن ستانده. بعد محرم و صفر می‌آوردش خانه. گفتم: آ کجا؟

- کشور خودش. اونا از این کشور به اون کشور کوچ می‌کنن. شب توی گوشم، گفت: ئیمه وه تیره میرسوریم. وه لوح عقیقم. پیرته. بایه بیه م جه وز سه رت بشکه نید.<sup>۲</sup>

---

۱- رد و نشانه ای که از کوچ کرده‌ها به جا می‌ماند.

۲- ما از تیره‌ی میرسور (یکی از هفتوانه) هستیم. ما از لوح عقیق هستیم (اشاره به طبقات هفتگانه‌ی آسمان و نامگذاری هفتوانه: لوحه‌ی صدف، لوحه‌ی عقیق، لوحه‌ی گوهر،

نمی‌دانست آقای حقیقی شست‌وشوی مغزی‌ام داده و نه ماه تمام پشت سر توتیا خانوم نماز خوانده‌ام. بهش نگفتم. نارنجک هنوز توی گنجبه بود. زیر رختخواب‌ها. کژال گفت: این م اسباب بازی ما. بعد رفت روی در حیاط با گچ نوشت؛ کامران حقیقی. گفتم: چرا نوشتی؟

گفت: همین کامران حقیقی بود که نامش را بسته بودند به نام من. آقای حقیقی از دایگه قول گرفته. گفته اینجا که راهنمایی و دبیرستان ندارد، خمپاره باران هم که هست، می‌برمش شهر. درس می‌خواند و سری میان سرها در می‌آورد. شست‌وشوی مغزی‌اش هم می‌دهم که دین و ایمان درست حسابی داشته باشد.

دایگه قبول نکرده بود. گفته بود اینها یارسان هستند از تیره میرسورند. یارسانی‌ها آخرش به هم می‌رسن. حتی اگه کوچ کنن اون ور دنیا. این حرف‌ها را هفت سال بعد از توتیاخانوم شنیدم. وقتی دبیرستان تمام شد و آقای حقیقی زخم بستر گرفته بود. توتیا خانوم روی تراس قدم می‌زد و می‌گفت:

— نه. نه. با بخت دختر مردم، بازی نمی‌کنم.

آقای حقیقی را سوار ویلچر برده بودم توی حیاط که آفتاب بخورد. دم ظهر بود و آفتاب روی پشت بام. باورم نمی‌شد این همان آقای حقیقی باشد که نسخه‌ی خطی دفتر نوروز را از دستم گرفته بود و با غیض انداخته بود توی رودخانه. حالا همه‌ی چهره‌ها را فراموش کرده بود. حتی کامران را نمی‌شناخت. مردمک‌هاش مثل تیلای سفید تو حفره‌ی



چشم‌هاش می‌چرخید. دکتر می‌آمد و تکه تکه از گوشت بدنش می‌برید. روزی دو تا سرم خوراکی تزریق می‌کردند به رگ‌هاش. توتیا خانوم تا رگ سالم توی دست و پای مردش پیدا می‌کرد، جان به لب می‌شد. می‌گفت ای خدا، جانسه بگیر، زودتر راحتش کن.

کامران بزرگ شده بود، اما کله‌اش به قول همسایه‌ها پاره سنگ بر می‌داشت. می‌رفت تو کبوترخان و مشتش می‌پاشید جلوی کبوترهای نوک قرمزیهودی‌اش که از سر تا دم، سفید بودند. کبوترهای یهودی‌اش پشت دری نبودند. این کول و آن کول می‌رفتند توی آسمان فیض آباد، روی خانه‌ی خواجه باروخ چرخ می‌زدند و در امتداد آبشوران قیقاج می‌زدند تا طاق بستان و جلد می‌کردند. توتیا خانوم می‌گفت؛ روله از روح خودش هستن. می‌گن چشمای خودش هم تا به تا بوده. مث این کبوتر دم قاق. کی می‌تانه بگه روح خواجه باروخ کبوتر نشده. هفت دهنه مغازه داشته تو تاریکه بازار. تاجر پارچه بوده. می‌رفته از بغداد و شام طاقه پارچه می‌آورده.

نمی‌دانم کامران این حرف‌های توتیا خانوم را هم توی کتابش می‌نوشت یا نه. اهالی آبشوران همه می‌دانستند او کتابی دارد که فقط خودش از آن سر در می‌آورد.

کژال گفت: برو به صفحه‌ی بعد.

رفتم اما چیزی نمانده بود جیغ بکشم. سفید بود با حاشیه‌های قرمز.

انگار موریانه زده بود به کلمات.

تا صفحه‌ی آخر همان طور بود؛ سفید با حواشی قرمز. جیغ کشیدم. طوری که زن طبقه‌ی هفتم اگر کاسه‌ی آب دستش است بگذارد زمین و یکراست بیاید بکوبد به در. زنی که مرد می‌دیدمش. مردی که زن بود و درهای اتاقش باز می‌شد به شمال و جنوب. مردی که هر روز از آن کوچه‌ی تنگ و باریک نرسیده به میدان درکه می‌گذشت و روبه‌روی درهای قدیمی خانه‌های متروکه زیر لبی ورد می‌خواند. نه فقط یک زن. نه فقط یک مرد. مجموعه‌ی رجال عصر خودش بود آن زنی که بهش می‌گفتم زن طبقه‌ی هفتم، سنگ فروش بود. آن هم نه هر سنگی. به قول خودش سنگ‌های شفابخش. عقیق و زمرد. لاجورد، یشم، مرجان قرمز و صدف. می‌رفت هفت حوض. بساط پهن می‌کرد. یاقوت کبود را خودش رفته بود از آبرفت‌های سری لانکا آورده بود. کهریا را از جمهوری دومینیکن. سنگ‌یشم را از چین. زیر جد را از هند. روی سقف اتاقش علامت چینی طب مکمل را کشیده بود.

همین طور که به آن زن فکر می‌کردم شیخ رباب آمد جلوی چشم.

اروند می ریزد به وب



می دانم که دیگر حتی عشق نجاتم نمی دهد.

آن شب که رفتم تو اینترنت و وبلاگ زلال زرده را دیدم تا صبح خوابم نبرد. می دانی که من سر ساعت دوازده می خوابم. قفسه‌ی شیرین شکر را می برم توی پذیرایی. موبایلم را خاموش می کنم و باتری ساعت را هم در می آورم. تیک تیک عقربک‌ها از صدای سنگ آسیاب هم گوشخراش تر است. نوشتم سنگ آسیاب. طفلک شب و روزش شده سنگ آسیاب. می چرخد و می چرخد روی آن تخت زیمبلی زمبو. به قول خودش ته ظلمت. حیف از آن چشم‌های خاکستری و خال گوشه‌ی لب. متولد سال مار زیر سم اسب من چه می کند؟

اما خودمانیم تو مور زده به ریه‌هاش. خیرش را دارم. کلکش کنده‌ست. تو که می دانی این بازی، بازی دراز هم که باشد فاتحش من هستم، فاتحه‌اش آن دو چشم خاکستری.

حالا هی بگو گوشت کمرت را آب کن. بنشین جلو شبکه جهانی فشن تی وی و یاد بگیر چه طوری دلبری کنی. دماغت گنده‌ست. گوش‌هات برآمده.

عمل می‌کنم. چشم‌هام؟ لنز می‌گذارم، خاکستری تیره. این دفعه که رفتم پاریس، برای همین می‌روم. مرکزش را توی گوگل جست‌وجو کردم، پمپیدو.

تو که اهل وب نیستی. می‌دانم فقط ایمیل‌ات را چک می‌کنی که ببینی سفارش جدید داری یا نه. تازه، شناسه و کلمه عبورت هم دست منشی‌ات است.

فکر نکن من هم دهاتی‌ام. در این شمال شهر تهران یک کوچه فاصله‌مان است. از این بالا، پنجره‌ی اتاق را می‌بینم. چرا همیشه‌ی خدا پرده‌اش کشیده شده. سایه‌ات. آه از این سایه‌ی لغزان و افقی‌ات که هر روز می‌افتد روی نام یک دختر. حالا می‌بینم که افتاده روی زلال زرده هم. صفحه که نداشت. داشت؟ حالا دارد. از مار زنگی می‌نویسد. از زرده‌ی علیا و بابایادگار و نثار دیره می‌نویسد. از نسل کشی و شکایت به دادگاه لاهه. توی راهروهای دادگستری مرکزی گم می‌شود. همان جا رشته‌ی تناسخش می‌گسلد و تبدیل می‌شود به ماری قرمز. می‌رود لای پرونده‌های انباشته در قفسه‌های بایگانی حلقه می‌زند.

ماه غسل اول، رفتیم همان منطقه‌ی باستانی و بعد ریجاب و پاتاق. مردم هنوز هم می‌خندیدند. در اثر عوارض دیررس سولفور موستارد می‌خندیدند.

به اروند و قصر شیرین نرسیدیم.

گفتی: هنوز دارند مین روبی می‌کنند برگردیم هتل.

قوری قلعه‌یادت هست با آن قندیل‌های آویزان و تالار منورش؟ بعد از

کلی سینه‌خیز رفتن توی تاریکی، دهن به دهن شدیم. گرما دادی.

گفتی: تالار عروسی ست این.

گفتم: کاش همین جا مراسم را برگزار می‌کردیم.

طاق بستان و بیستون هم رفتیم. قرار شد در ساخت تله کابین آنجا سرمایه‌گذاری کنی. مثلاً مدیرعامل و رئیس هیات‌مدیره‌ی یک شرکت خدماتی هم بودی دیگر. از مدیریت تامین لجستیک استعفا داده بودی تا بشوی فعال بخش خصوصی. عکس‌های یادگاری را هر روز می‌بینم. آن را که سوار شب‌دیز شده‌ای، قاب گرفته‌ام، زده‌ام به دیوار. حلقه هم داری. روی انگشت نشانی‌ات می‌درخشد. عکس‌های کتیبه‌ی بیستون تار افتاده. نه خطوط را می‌شود دید نه آن دوازده نفر را که از دو طرف دست بر زانو منتظر رخصت بودند یا هر چیز دیگر. یعنی دو هزار و پانصد سال همان طور ایستاده بودند؟ چشم‌های هر دو نفرمان نور زده، درست وسط مردمک‌ها انگار شمع روشن کرده‌اند. به عکاس گفתי:

- درست است از تولید به مصرف می‌اندازی، اما عجله نکن.

عجله کرد. دستم بهش برسد موهایش رایکی‌یکی می‌کنم. می‌دانم دوباره می‌بینمش. مگر مرده باشد. از قصد کرده بی‌شرف. کاش خودمان دوربین برده بودیم. حالایکی‌اش را می‌گذاشتم روی صفحه‌ام و لینک می‌دادم به زلال زرده. با اجازات کلمه‌ی عبورش را قاپیدم. بعدیک هفته شب نخوابی، آن هم با استفاده از برنامه‌ی هک به روش دیس اینفورمیشن. شناسه‌ی صفحه را می‌دهی به حافظه‌ی برنامه. خودش پیدا می‌کند. از آن‌یازده صفحه‌ی کذایی هم سر در آوردم. دو صفحه‌اش را محض رضای خدا، دست نزد. بقیه‌اش پرید؛ یعنی پراندمش به دنیای خودم. چرک‌نویس هم که داشته باشد، چه فایده؟ می‌دانم که ندارد.

دُخمر ذوق زده، همه را رو به آن صفحه‌ی روشن نوشته. فقط نمی‌دانم چرا نامی از تو نیست. سایه‌ات هست، اما نامت نه. همشهری زبان بسته، مثل ماهی پریده توی تنگ من. آب و طعمه‌اش با خودم است، اما سگ‌جان است.

روز و شب، سیب‌زمینی و تخم‌مرغ، پوست می‌کند و پوستش گل می‌اندازد. توی کلاس نتهای هفتاد و دو مقام را می‌نویسد روی تخته سیاه. کارگاه تنبور و هفتاد و دو مقام حقانی راه انداخته. تنور و نانوا دیوانه گردند. روزی که از پله‌های محضر بالا رفتیم یادت می‌آید؟ درخت زبان گنجشک جلوی محضر مزین بود به چراغ‌های زرد و قرمز. گفتی:

- روز روشن و این چراغ‌ها؟

گفتم: به خاطر عشق، همان خونی که از عروق تزریق می‌شود به حروف... پوزخند زدی و گفتی:

- در دوران فشن تی وی عشق چه معنایی دارد؟ مانکن شو نه عاشق. نه به مسجد بازار رفتن و پشت سر حاج آقا اولادی نماز خواندنت نه به این حرف‌های بی‌رگ و ریشه‌ات. می‌دانستم حرف خودت نیست. دست گذاشتم روی این شکم برآمده. بعدش، یک هفته افتادم روی تخت و لب به آب هم نزدم. خیره می‌شدم به هفت خواهران چسبیده به سقف. ماه هم وسط شان بود. حالا هم هست. چراغ را که خاموش می‌کنم دقایقی سو سو می‌زنند و بعد یکی یکی انگار می‌میرند. شیرین شکر تکرار می‌کند می‌میرند. می‌میرند. چند روز است که دارد فضله‌ی خودش را می‌خورد هر وقت افسردگی می‌گیرد همین کار را می‌کند. چندشم می‌گیرد. راستی توی یکی از همین وبلاگ‌ها رسیدم به اسطوره مار و کاج. چیزی ازش می‌دانی؟ از مار نه سر چه؟ اگر می‌دانی برام بنویس. نقاشی مدوزا را زده‌ام توی پذیرایی، کنار عکس تو. دلم می‌خواهد گیتار بزنم، اما فقط صدای دینگ دانگش را می‌توانم دریاورم. اعتراف می‌کنم. اقامت پاریس را که گرفتم، می‌روم مدرسه‌ی موسیقی. آن وقت توی شانزه لیزه برایت می‌زنم و طرف‌های تجاری‌ات ذوق می‌کنند. از مسیو سریک که آمده کارخانه‌ی تولید مواد شیمیایی به منظور صادرات به



کشورهای منطقه راه بیندازد خوشم می‌آید. به جای کارت ویزیت، کارت هتل را داد با شماره تلفن اتاقش. من هم شماره موبایل و نشانی صفحه‌ام را بهش دادم.

کارش پیش نمی‌رود مگر آنکه حاج آقا اولادی ببردش توی شرکت مادر تخصصی چینی‌ها در بازارچه‌ی مرزی اروند. نمی‌دانم اینها را می‌خوانی یا نه. به ایمیل‌ات سر می‌زنی یا نه. هنوز که سه‌طلاقه نشده‌ایم. هر وقت صیغه طلاق جاری شد دیگر نه من نه تو. حتی از جلو شرکت هم رد نمی‌شوم. دیدارم با آن یک جفت چشم خاکستری هم به قیامت. سر پل صراطیقه‌اش را می‌گیرم. می‌گویم عشقم را دزدیدی خودت هم تا کمر در گل ماندی. ناشی بودی. بدبخت نمی‌داند عاشقی قلق دارد. دنبال تنور داغ می‌گردد. تنور و نانوا دیوانه گردند.

به قول استاد گیر کرده توی مانواژ آمیغی. آن هم کجا، توی آلونکی در که که سگ یک شب دوام نمی‌آورد. سردرآوردنش از تارنمای جهانی بماند. کجاست ترامادول و متادون. هر شب می‌خورم. دکتر تجویز کرده. چند ساعتی آرامم می‌کند، اما دوباره می‌روم توی پذیرایی و جای خرس کوچلو را عوض می‌کنم. می‌ایستم جلوی آینه قادی و می‌بینم خون افتاده توی چشم‌هام. آن وقت‌ها هم می‌افتاد؟ این یکی را به روی‌ام نمی‌آوردی. فقط می‌گفتی دماغت گنده است. همین.

می‌گفتم این بینی‌های قلمی که می‌بینی همه عملی‌اند. می‌گفتی پس اون دوقلو چی؟ اون‌ها که از دهات آمده‌اند. می‌گفتم تو کجا، غزال کجا. می‌گفتی: غزال نه، کژال.

پس معلوم است که خبر نداری. با اجازه‌ات گاز خردل دیر و زود دارد سوخت‌وسوز ندارد. ندیده‌ای چه طور نفسش می‌گیرد و چشم‌هاش سیاه می‌شود. خودم به دکتر متخصص معرفی‌اش کرده‌ام. پرونده‌اش زیر

نظرم است. همین روزها فاتحه‌اش خوانده است.  
می‌دانم خوانندگان این نامه دیگران‌اند، پس با کمی مقدمه:  
از همان روزی شروع می‌کنم که عکاس ادا در آورد؛ آماده!  
و تو زل زدی به برجستگی‌های خطوط و نقوش روی کتیبه.  
گفتم: نگاه کن به دوربین.  
عکاس بو برد. گفت:  
- ماه غسل مبارکه.  
زمزمه کردم: البته ماه غسل دوم.  
گفت: به لهجه‌تان می‌خورد اهل همین خاک باشید.  
گفتم: من بله. اما ایشان خیر.  
یکی عمیق به سیگار برگ زدی و گفتی:  
- البته پدر بزرگم زاده همین شهر بوده، محله‌ی سرچشمه، می‌شناسی؟  
گفت: بگو کدام کوچه تا شجره نامه بدهم. نام زندگان و مردگان اون  
محله را یکایک به خاطر دارم.  
از آن هفت خط‌های روزگار بود. می‌خواست هر طور شده دو حلقه فیلم  
نور دیده قالب‌مان کند که کرد.  
توی همان سفر، به دخمه‌ی آنوبانی نی و طاقِ گرا هم رفتیم. تاریک  
بود دخمه.  
گفتی: یعنی چند هزار سال است که این نقش روی این سنگ است؟  
گفتم: نقش؟  
اشاره کردی به نقش روی سنگ گور.  
من که ندیدم.  
گفتی: چشم‌هاش آبی ست شبیه آن دو نرگس...  
گفتم: حالا چه وقت خاطره گفتن است؟

گفتی: من دارم اسطوره جمع می‌کنم برای مقدمه‌نویسی سی‌دی‌های تولیدی شرکت. می‌خواهم خط تولید بازی‌های اساطیری هم راه بیندازم با سرمایه‌گذاری مشترک چینی‌ها.

می‌دانستم آن چشم آبی عشق اولت بوده و خودش را در حافظه‌ات زنده به گور کرده. می‌خواستم همان جا ناخنک بزنم، اما گذاشتم بعد. ان‌شاء... سنگ گور او را هم می‌آورم روی بوم. نمایشگاه می‌گذارم توی خانه هنرمندان و موزه‌ی هنرهای معاصر. بعد خودش را می‌برم به زن طبقه‌ی هفتم معرفی می‌کنم.

در طاقِ گرا، صدای پای اسب می‌شنیدی. قدم زنان تا محوطه‌ی خدم و حشم افسران انگلیسی در جنگ جهانی دوم رفتیم. هنوز اسم و رسم بعضی‌شان روی تنه‌ی درخت‌های بلوط و پیشانی سنگ‌ها هست. نقش واکسیل و پاگون و قمقمه‌هاشان هم.

گفتم: زرده، همین نزدیکی‌هاست. صدای تنبور و هفتاد و دو مقام حقانی می‌آد.

گفتی: زرده؟

و نور تایید به چشم‌هات. دم غروب بود و جار بلند ابر، روی کوه بازی دراز، فقط یک دایره قرمز می‌دیدیم که قرمز بود و شبیه خورشید بود. از ارونند گفتی و بیست و هفت ماه خدمت مقدس در خط مقدم، تپه‌ای به نام سرخه‌لیژه، دود سینه گیر برگ‌های بلوط و سگی چهار چشم که دیده‌ای.

توی طاقِ گرا آتش روشن کرده بودند. نزدیک که رفتیم دیدیم غزال دارد کنار آتش تنبور می‌زند و آن جوان خل وضع کتاب می‌خواند. گفتی:

- بلند بخوان ما هم بشنویم.

کتاب را بست و زد زیر بغلش.

گفت: آقای حقیقی. آقای حقیقی.

در کردند، چاقویی زمردنشان برایم به رسم هدیه خریدی. بعدش کجا رفتیم؟ توی راه کم مانده بود پرت شویم ته دره. در ماهیدشت، هندوانه‌ای شکستیم و قاچ قاچ کردیم. تلخ بود. قرمز بود، اما تلخ. گفتم: - هندوانه‌های اینجا، عسل بود. تعجب می‌کنم که چرا حالا زهر مار شده.

گفتی: از بس کود شیمیایی می‌زنند به خورد خاک. توی تقویم نبود. تخته گاز می‌راندی و ضبط روشن بود؛ کهن دیارا دیار یارا...

وقتی رسیدیم تاریکی ریخته بود روی شهر. رفتیم توی هتل، اتاق شماره‌ی ۱۱۱. مضطرب بودی. ریشتم هم سبز شده بود. حال و حوصله‌ی اصلاح نداشتی. می‌خواستم لجت را در بیاورم. این داستان را برایت خواندم:

دختر، زیباتر از آن بود که بشود نوشتش روی کاغذ. ناگهان وارد هتل شد و شناسنامه‌اش را نشانم داد. در راه امارات، هواپیما توی آسمان دچار نقص فنی شده بود. دختر، نشستن اضطراری در فرودگاه کرمانشاه را به فال نیک گرفته بود. می‌خواست برود سیر و سیاحت بیستون و طاق‌بستان.

گفتم: اولین بار است که می‌آید اینجا؟

گفت: بله. ولی اینجا همیشه توی رویاهایم بوده حتی می‌دانم باید بروم به اتاق شماره‌ی ۱۱۱ و آن جا اقامت کنم. مشخصاتش را نوشتم و کلید اتاق را تحویلش دادم، همان‌یک اتاق خالی بود؛ شماره ۱۱۱ در طبقه سوم.

گفتم: اگر چیزی احتیاج داشتید به اطلاعات هتل زنگ بزنید.

لبخند زد. چمدان سیاه و سنگینش را دنبال خودش کشید و از آسانسور رفت بالا.

دم غروب با پیراهنی سفید که روی شلوار کهنه‌ی لی، قامتش را دلربا کرده بود از هتل رفت بیرون. زمین خیس بود. با هر قدم که برمی‌داشت مثل گل می‌چسبیدم به کفش‌های چرمی‌پاشنه بلندش. گفت: تنهایی می‌خواهم بروم.

گفتم: همه جا را ببینید. حتما شنیده‌اید که بیستون در فهرست یونسکو ثبت شده.

گفت: بله. شنیده‌ام.

دوباره لبخند زد. موهای بورش در نور آفتاب پاییزی، موج انداخت. برگشتم و گذاشتم به تنهایی قدم بزند. کلید دوم اتاق دست خودم بود. طوری که نگهبان ریشوی هتل بو نبرد، خودم را به طبقه‌ی سوم رساندم و وارد اتاق ۱۱۱ شدم. از هیجان سر از پا نمی‌شناختم. من بودم و اتاق خالی او. از پنجره در آن محوطه باستانی می‌دیدمش. قدم‌زنان دور می‌شد.

اتاق پر بود از بوی عطر تند زنانه. وسایل آرایش را چیده بود روی میز توالت؛ رژ لب، کرم ضدآفتاب و چند جور شانه و نوار بهداشتی. و یک کارت تبلیغاتی به نام اژ. سریک.

چمدان روی تخت بود، از آن چمدان‌های قفل‌دار رمزی که سر در آوردن از رمز و رازش فقط کار خودم بود، اما زیاد وقت نداشتم باید بر می‌گشتم پشت میزم.

یک، چهار، نه، ده

پنج، سه، دو، یک

شش، پنج، هفت، هشت

این آخری خودش بود، شماره‌ی شناسنامه‌اش. انگشتم که رفت روی تکمه قفل، در چمدان طاق باز شد. چشم‌هایم زری وری رفت و قیچ شد.

نزدیک بود شاخ دریاورم. یک آلت بزرگ پلاستیکی با نشان تجاری یک شرکت چینی، نقش افعی پر خط و خال، سر مثلی، چشم‌های بیضی و پوست پولکی دیدم، آن هم توی چمدان دختری به آن زیبایی. در چمدان را بستم و آمدم بیرون.

دختر به آن زیبایی، لابد حالا از پله‌های فلزی کتیه رفته بود بالا و داشت نقش برجسته‌ها را می‌دید و خطوط میخی و بابلی را می‌خواند. وقتی برگشت، شاد و شنگول بود. زیر چشمی نگاهم کرد و وارد آسانسور شد. دل توی سینه‌ام نبود، اما یقین داشتم که حتی با انگشت‌نگاری هم پی به حضورم در اتاقش نمی‌برد. تمام شب یک چشمم به صفحه‌ی تلویزیون بود که پشت سر هم محصولات شرکت خالدی و شرکاء را تبلیغ می‌کرد و چشم دیگرم به آسانسور و راه پله. خواب حرام شدم تا آفتاب از پشت بیستون بالا آمد و دختر به آن زیبایی برای خوردن صبحانه رفت به رستوران. صبحانه، مربای زغال‌اخته بود و عسل با پنیر محلی و سرشیر تازه گوسفندی.

شنیدم که به یکی از مستخدم‌ها، گفت:

- تو هم تبلیغات شرکت ما را دیدی؟

مستخدم جواب داد: آره. ما خودمان غرفه زدیم نبش طاق بستان. نمایندگی گرفتیم از شرکت.

لبخند زد و گفت: پس این طور.

بعد از هتل رفت بیرون و از میان درختان بید و کاج راه افتاد طرف بیستون. عینهو سایه‌ای لرزان، دنبالش رفتم. چه راوی کله خر و سرتقی

بودم.

انگشت‌های نازک و بلورینش را بر خطوط میخی و بابلی کتیبه می‌کشید. انگار حوالی سال ۱۸۳۵ بود و راوولینسون، افسر زبان شناس انگلیسی، سایه به سایه‌ی کتیبه از چهارده نشانه‌اش رمز می‌گشود. طنابی بسته به دور کمر و آویزان از تاش چهل ذرعی.

به نقش داریوش خیره شد و کماندار و نیزه دار او. به آن نه نفر به بند کشیده شده.

نفر اول؛ گئوماتا. او دروغ گفت و چنین گفت من بردیا، پسر کوروش هستم. او مردمان پارس را نافرمان کرد.

نفر دوم؛ آسری نامی است خوزی، او نیز دروغ گفت و چنین گفت من بخت النصر، پسر نیوئیت هستم. او بابل را نافرمان کرد.

نفر سوم؛ نده ئیت بئیر نامی ست، از مردمان بابل، او دروغ گفت و چنین گفت من ایمه نیش، شاه خوزستان هستم. او خوزستان را نافرمان کرد.

نفر چهارم، مه رتیه نام، او دروغ گفت.

نفر پنجم؛ فروه رتیش نام؛ مادی. او دروغ گفت. چنین گفت من خششه رنیت، از دودمان اوه خه شتره هستم. او ماد را نافرمان کرد.

نفر ششم، چیسره ره تخت نام؛ اسکه ره تی. او دروغ گفت. چنین گفت: من در اسکه ره ته شاه هستم. او اسکه ره ته را نافرمان کرد.

نفر هفتم؛ فه راده نام؛ مروزی، او دروغ گفت. خود را شاه مرو نامید. او مرو را نافرمان کرد.

نفر هشتم؛ وحیه سادات نام، از مردمان پارس. دروغ گفت. چنین گفت من بردیه، پسر کوروش هستم. او پارس را نافرمان کرد.

و نفر نهم؛ سکونخای، یاغی سکایی.

نوشت: من نیز نیلوفر نامی، بازاریاب بین‌المللی شرکت خالدی و شرکاء

هستم. او دروغ گفت و مرا نافرمان کرد.

دم ظهر، سر از طاق بستان در آورد. سوار شب‌دیز شد و عکس یادگاری گرفت. بعد نشست توی قایق پارویی و دور دریاچه، افتاد به چرخیدن. ناهارش را همان جا خورد، توی قایق.

از پشت درخت‌ها می‌پاییدمش. گاهی عینک آفتابی‌اش را می‌زد و کلاه‌اش را بالا می‌گرفت. گوشش، ابدًا بدهکار لباس شخصی‌ها نبود که سایه به سایه‌اش می‌رفتند.

برگشتم هتل و منتظرش ماندم. می‌خواستم زنگ بزنم ۱۱۰ اما یادم رفت. پاک حواس پرت شده بودم. هوا هنوز روشن بود که قامت کشیده‌اش دم در ظاهر شد. لبخند زد و یکر است رفت طرف رستوران.

شام، ماهی پلو بود با سالاد فصل و ماست چکیده محلی. اگر جسارت آن را داشتم که بروم بنشینم سر میز و حرف دلم را بهش بزنم حتما سر از راز آن افعی هم درمی‌آورد. می‌ترسیدم. راستش رو در رویی با دختری به آن زیبایی از عهده‌ی من بر نمی‌آمد. می‌دانستم همان جمله‌ی اول خراب می‌کنم و می‌شوم خاطره‌ی خنده‌دار سفرش. فقط از دور می‌پاییدمش. حرکات ظریف دست و صورتش را می‌دیدم و کیف می‌کردم. کله ماهی را با ولع دندان می‌زد و زیتون پرورده رایکی‌یکی خورد. ماء الشعیر بدون الکل هم روی میزش بود که لب نزد. عوضش یکی از موزهای بشقاب میوه‌های زیتنی را برداشت با خودش برد.

سراسر شب، پشت در اتاقش بودم و از سوراخ قفل دزدکی نگاه می‌کردم. صدای شر شر دوش حمام و زمزمه‌اش را می‌شنیدم. داشت با آن آلت چینی با خودش ور می‌رفت. رنگ حوله‌اش آبی بود با گل گلی‌های قرمز.

روی تخت مثل مجسمه‌ای بلورین، دراز کشید و سیگاری آتش زد. بهش



نمی‌آمد سیگاری باشد، اما بود. صدای زمزمه‌اش را می‌شنیدم؛ آسیاب می‌خری؟ مرا بخر تا گرد تو بگردم. چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید<sup>۱</sup>.

صبح پیش از آنکه خورشید سر از بیستون در آورد در آسانسور باز شد. با آن چمدان سنگین بیرون آمد. صورتحساب را پرداخت. شناسنامه‌اش را تحویل گرفت و رفت.

فورا خودم را به اتاق شماره‌ی ۱۱۱ رساندم. همه چیز مرتب بود حتی ملافه‌ی سفید را طوری روی تخت کشیده بود که انگار دست نخورده است. دفترچه‌ی پیشنهادها را ورق زدم تا رسیدم به صفحه‌ی آخرش. نوشته بود:

فقط یک سوال از مدیریت محترم اینجا دارم. مگر می‌شود هتل پنج ستاره ماهواره نداشته باشد؟

و امضا کرده بود؛ بازاریاب بین‌المللی شرکت خالدی و شرکاء.

طبق معمول، الکی بهت گفتم خودم این داستان را نوشته‌ام و تو زل زدی به چمدان سیاه کنار تخت. گفتم:

- از این داستان‌ها، تا دلت بخواهد توی پوشه‌ام دارم. حتی داستانی دارم که سفر خصوصی رییس دفتر حاج‌آقا اولادی و جنابعالی را با همین دخترخانم چشم‌آبی، کلمه به کلمه...

گفتی: تو نیز دروغ می‌گویی. نفر دهم روی آن کتیبه هستی. روی تخت دراز کشیدی و خودت را زیر ملافه سفید قایم کردی.

می سوزم. دلم می سوزد برای غزال که سوار اتوبوس می رود تا می رسد به آن تالار شیشه‌ای و صفحه سیاه می کند از باز و بسته شدن نمادها و مجامع رسمی شرکت‌های سودآور و زیان ده. بعد تو باد به غبغب می اندازی و فهرست بلندبالای شرکت‌های سودده را در جلسه هیات مدیره می خوانی. گزارش می دهی به مجمع عمومی سالانه. گردان نود و دو. گردان نود و دو. بابا هم به عنوان سهامدار عمده زیر اوراق را امضاء می کند. پارسال مجری برنامه خودم بودم. وقتی رفتم پشت تریبون، دست‌هام می لرزید و سرم گیج می رفت.

صدام چه طور بود؟ افتضاح. خودم می دانم. ترامادول فقط شب‌ها در من اثر می کند. روزها، هر چه بخورم انگار آلوهای شیرین دور میدان درکه را خورده‌ام. فشار خونم می افتد پایین. بعد از مجمع عمومی، سهامدارها گفتند:

– امیدی به افزایش سود هست؟

دمیدم به بادبک. حالا ندم کی بدم. تا دلت بخواهد امید واهی بهشان دادم. قدرشناس بودی. عصرش شدم دو طلاقه. انگشتر طلای زمرد نشان را از انگشت در آوردم. انداختمش توی سطل آشغالی محضر. می خواستمش چه کار. همان روز زنگ زدم بابا. دویی بود. گفتم:

– دو طلاقه شدم.

گفت: خودت می دوزی و خودت می دری. قرارداد چهار میلیون دلاری با همسرت عزیزت مانده روی زمین.

می خواستم بروم روی برج میلاد و از آن بالا خودم را پرت کنم پایین. نرفتم. یکراست سر از ویلای نمک آبرود در آوردم. شب رفتم کنار ساحل، خیره شدم به امواج تاریک دریا. یکی داشت همان دور و بر گیتار می زد.

رطوبت صداش خیسم کرد. قدم زنان از همان مسیری رفتم که سال‌های کودکی می‌رفتم. نشستم زیر همان سایه‌بان حصیری که آن وقت‌ها می‌نشستم و بابا پیچ رادیو را می‌چرخاند و آژیر قرمز پخش می‌شد. می‌گفت بمباران شیمیایی نکنند بی‌شرف‌ها.

به خودم می‌گفتم نمک آبرود را که بمباران نمی‌کنند، می‌کنند؟

هر کسی به دنبال جنازه‌ی خودش بود در دهه‌ی شصت.

سایه بان سوراخ بود. دو تا ترامادول انداختم بالا و رفتم توی نقش دست‌های مادر که از زیر آوار انگشت‌هاش می‌جنبید. من و بابا رفته بودیم به تماشای طاق‌بستان که نفیر موشک را شنیدیم. سقف ریخته بود روی سر مادر.

بابا گفت:

- دو تایی شانس آوردیم، اما لعنت به این شانس.

خانه و کارخانه را جمع کرد آورد شمال. قبر مادر ماند همان جا. بابا می‌گوید سنگ قبر مادر اینجاست، روی سینه‌ی من. از این شهر به آن شهر می‌برمش. از این کشور به آن کشور. دروغ می‌گوید. هر شش ماه یک بار گذرش می‌افتد به خانه‌ی دخترش. از وقتی می‌آید تا می‌رود جلو تلویزیون است، خیره به مانکن‌های شبکه‌ی فشن تی‌وی. می‌خواهد در بازار فشن امارات سرمایه‌گذاری کند. آخر عمری هوس مانکن کرده. خبرش را دارم. هتل ساخته تو دویی، پاتوق دخترهای روسی.

این هم‌یکی دیگر از همان داستان‌ها که ذخیره کرده‌ام:

دست‌هایش را که روی سرش حلقه کرد و راه افتاد فکر کردم دوباره دارد شکلک درمی‌آورد. روز قبل، دور سنگر درست مثل عکسی که حالا گذاشته‌ام روی صفحه‌ام، چرخیده بود و همان جمله را تکرار کرده بود:

تو واقعا فکر می‌کنی من زنده می‌مانم؟

گفته بودم: همین طور است جناب سروان خالیدی.

هر دو گرسنه بودیم. قوطی کنسرو را که باز کردم بوی گندیدگی توی دماغ مان پیچید و شنیدم که گفت: آخ...

- یک نامه برای فرمانده بنویس این قوطی را هم ضمیمه اش کن.

- چند بار بهت بگویم فرمانده رفته روی مین، شهید شده... نکند پرده گوشت پاره شده؟

دوربین زنیط را گذاشت گوشه سنگر و دراز کشید روی زمین. شب‌های عجیب داشتیم گاهی از سنگر می آمدیم بیرون و توی تاریکی تا کنار رودخانه سینه خیز می رفتیم. مشتش را پر از سنگ ریزه می کرد و یکی یکی می انداخت توی آب. رودخانه پر از خرچنگ بود، خرچنگ‌های قهوه‌ای و زرد. هوا که دم می کرد از رودخانه می آمدند بیرون و خودشان را می رساندند به سنگرها. از سر و کول آدم بالا می رفتند اگر هم می کشتی شان بوی گند همه جا را می گرفت.

ناگهان بلند شد و لوله‌ی تفنگ را گذاشت زیر چانه اش.

گفتم: ماشه را بپا.

گفت: نترس، خودکشی نمی کنم. هنوز با این دنیا کار دارم.

می دانستم خشابش خالی است. سر خشاب خالی شش ماه اضافه خدمت خورده بود، آن هم تو منطقه ای که هر آن ممکن بود گاز سارین بزنند.

- این عکس آخری را اگر ببینی کله پا می شوی.

- که چی مثلاً؟ باز هم جنازه‌ای که از آن ور رود، موج می آوردش این ور...

- حالا بگذار بروم مرخصی و برگردم عقل از سرت می پرد اگر ببینی.

رادیو را روشن کرد. گوینده داشت درباره‌ی شگردهای عکاسی از میادین جنگ حرف می زد.

- تو واقعا عکاسی خواندی؟

- آره جان مادرم. پس فکر می‌کنی چرا پام به اینجا باز شد و شدم جمعی گردان نودودو؟ می‌خواهم آن یک ورق کاغذ پایان خدمت را بگیرم بروم صنعت عکاسی کشور را متحول کنم.

کلت روسی را برداشتم و سینه‌خیز آمدم بیرون. کجا باید می‌رفتم؟ هم مکان را گم کرده بودم هم زمان را.

تپه سرخه‌لیژه بد نبود. اقلا می‌شد گوشه‌ای، روی شاخه‌ی درختی پناه گرفت و خیره شد به چشم‌های درخشان آهوان کوهی. ماه که به چهارده می‌رسید یا عراقی‌ها نور افکن می‌زدند، انگار روح دارند و با آدم معاشقه می‌کنند. هیچ فکرش را نمی‌کردم پرونده‌ی بیست و هفت ماه خدمت بسته شود و روزی آن ماجرا را حروف چینی کنم و بفروشم روی وب.

- تو الان به چی فکر می‌کنی؟

- به یک تکه نان.

خندید و سیگاری روشن کرد.

- این آخرین سیگاره. می‌فهمی یعنی چه؟

پوست آرنجم جر خورده بود و روی خاک که کشیده می‌شد سوز سوز می‌کرد. سرخه‌لیژه جایی بود که رودخانه پیچ در پیچ از کنار دیوارهای قلعه‌ی یزدگرد می‌گذشت و می‌رفت آن طرف مرز. همان نزدیکی‌ها، یک آبادی هم دیده می‌شد. آبادی که نه، چند خانه‌ی ویرانه بایک آسیاب کهنه.

شاید بهتر آن باشد که این ماجرا را در چند بند حروفچینی کنم و عکس هم زیرنویس داشته باشد. مثلاً بنویسم از سنگر تا تپه سرخه‌لیزه حداقل یک ربع باید در تیر رس عراقی‌ها سینه‌خیز می‌رفتی و طعم گلوله‌های احتمالی و زهر مارهای زنگی را هم به جان می‌خردی.

البته من راهش را پیدا کرده بودم. درست از لابه‌لای درخت‌های بلوط می‌خزیدم به تنگه‌ی بازی دراز و از آن جا کلاغ پر خودم را می‌رساندم به تپه. لاشه‌ی یک تانک خودی همان نزدیکی‌ها بود. سگ‌های عراقی هم که توی منطقه می‌چرخیدند رد گم می‌گردند. همه‌ش می‌ترسیدم که که با آن سگ چهار چشم روبه‌رو بشوم. همین دیشب که مشغول وب‌گردی بودم دیدم یکی توی صفحه‌اش از سرخه‌لیژه نوشته، از گرمای بالای ۵۰ درجه و پلاک‌هایی که به تازگی از زیر خاک آن جا کشف کرده‌اند. ظاهراً بعد از آن ۲۷ ماه، منطقه مدتی افتاده دست عراقی‌ها.

- گفتم این آخرین سیگاره... شنیدی؟

- حتماً بعدش می‌خوای برگ درخت بکشی؟

خواستم بگویم تا حالا بایک آهو خوابیده‌ای. نگفتم. مثل هزار حرف دیگر توی دلم نگهش داشتم.

دود سیگار را قلوپ قلوپ می‌کشید به درون سینه‌اش. خیره شده بود به چراغ قرمز رادیو که چشمک می‌زد. شنندگان عزیز، خبری که هم‌اکنون می‌شنوید.

صدای مارش نظامی پخش شد.

یک روز گفت: تو در این یک متر و نیم پایین‌تر از زمین، محرم اسرار منی.

همه حرف‌ها مان را به هم زده بودیم و خدا خدا می‌کردیم حرف تازه‌ای ته ذهن مان پیدا شود و چند دقیقه‌ای باهاش سپری کنیم. مرگ همه چیز را محاصره کرده بود حتی رویاء‌ها مان را.

- کجا این وقت شب؟

- گشتی می‌زنم بینم دنیا دست کیه.

نمی‌دانم این کاربر ناقلای مشنگ که هفته‌ای یک بار چند کلمه‌ای

می نویسد از کجا پیداش شده. بعید می دانم توی منطقه بوده باشدیا حتی نام سرخهلیژه به گوشش خورده باشد.

ناکس دارد همه چیز را لو می دهد:

سوار قایق به آن طرف رود می رسیدی. از کنار لاشه‌ی یک تانک می گذشتی و اگر تاریکی کفایت می کرد کلاغ پر، سر از کناره تپه درمی آوردی. بعدش دیگر تو بودی و آن چشم‌های درخشان در دل تاریکی. خالی می شدی. طوری که انگار دختر باکره بغل کرده‌ای. - اگر حال تنهایی نداری، همراهات بیایم.

- نه، جای دوری نمی روم. زود برمی گردم.

خمپاره‌ای سرگردان خورد زمین و سنگر را لرزاند. صدای هیاهوی نیروهای عراقی را می شنیدیم. لعنتی‌ها کار هر شب‌شان بود. آدم را به خیال حمله می انداختند، اما آب از آب تکان نمی خورد. فقط گاهی نور افکنی هوا می کردند و پشت بندش چند تا خمپاره می زدند. رودخانه را از سمت خودشان مین گذاری کرده بودند. همین طور که سینه‌خیز جلو می رفتم با خودم فکر کردم چه طور ممکن است یک آدمی هفده سال بعد، با نام مستعار این قضایا را توی وبلاگش بنویسد؛ آن هم وبلاگی که فقط هکرهای حرفه‌ای می توانند کلمه عبورش را پیدا کنند:

من و او و هر آدم دیگری می دانستیم که شوخی بردار نیست نه اینکه ترس برمان داشته باشدیا مثلاً دود از جایی بلند شود که قبلاً ندیده باشیم. واقعیت این است که آن روزها کمتر کسی توی حال خودش بود؛ یعنی تا از گرسنگی تلف نمی شدی، قوطی ماهی هم بی قوطی ماهی. من که این ور رود می جنگیدم کلکم کنده بود همه‌ش فکر می کردم اگر بیفتم توی حلقه‌ی اسارت به چه زبانی باید حرف بزنم. فارسی؟ نمی شد. وقتی اسیر دشمن می شوی باید به همان زبانی حرف بزنی که من بلد نبودم.

گاز خردل می‌زدند. گاز اعصاب. می‌خندیدیم. به چشم‌های هم خیره می‌شدیم و دهان مان قاه قاه منفجر می‌شد.

می‌بینید؟ طرف واقعا دارد خودش را لو می‌دهد. به چند جا هم لینک داده که وقتی رفتیم فقط عکس دیدم؛ سگی کله‌اش را از وسط رودخانه آورده بود بالا... مار بوا پیچیده بود به درخت بلوط.

سروان خالدي اگر ذهنم را می‌خواند حتما با دو انگشت منخرینم را می‌گرفت تا جانم درآید. خیلی به حرکات نیروهای حساس بود. سرسختی‌های خودش را هم داشت، اما همین که گفته بود؛ محرم اسرار؛ یعنی باید همه چیز را به هم می‌گفتم.

واقعا هم می‌گفتم، اما بعضی چیزها هست که محرمانه ست مثل همین کلمه‌ی عبور که اگر بیفتد دست یک آدم نادرست، همه نوشته‌های صفحه را پاک می‌کند و جایش مثلا می‌نویسد:

سرخه‌لیزه فقط یک نام بود. یکی از آن نام‌ها که نمی‌دانم چرا آمده بود روی وب. راستش از سر شب مشغول پیدا کردن کلمه‌ی عبورش بودم. حمله به روش دیس اینفورمیشن. می‌دانی بالاخره به چی رسیدم؟ باورت نمی‌شود آقا، خداییش قات زده بودم. از آهوان کوهی نوشته و چشم‌های درخشان‌شان. منهدمش کردم. خداییش تب انهدام همه چیز منو گرفته. آقاشبی یک صفحه می‌فرستم توی هوا و می‌روم پی کارم تا شب بعد.

تا برگشتم به سنگر و ستوان دوم خالدي را دیدم که نشسته بود بیخ گونی‌ها و زانوهایش را گرفته بود توی دست‌هایش، سپیده‌ی سحر شده بود. پلک‌هایش روی هم افتاده بود، اما داشت با خودش حرف می‌زد. چه می‌گفت؟

می‌گفت: اگه یک سیگار دیگر بود بهت می‌گفتم که چه حسی دارم. سرم



دارد می ترکد. از وسط مغزم یکی که شبیه رباب است فرق باز می کند و بهم می گوید برو گم شو. کجا گم شوم، توی سنگر؟ زخم را نمی شناسی. طلاقش دادم رفت. شیش ماه بیشتر تحملش نکردم. اوایل برای خودش لعبتی بود، اما کم کم پوست صورتش چروک برداشت و از رنگ و رو افتاد. آن وقت ها همه اش به این فکر می کردم که آدم چه طوری توی سنگر تب می کند و از حال می رود، زبانش بند می آید و دلش می خواهد خاک توی گونی را بیرون بریزد و خودش را بچپاند توش. به نظر تو این درست است که آدمی مثل من بعد از چهارده سال سیگار کشیدن به این پیسی بر بخورد؟ آخر کجای تاریخ و جغرافیا این را نوشته اند؟

گفتم: این جوری است دیگر، اگر طاقت نمی آری بروم برگ درخت بلوط برات بیارم.  
گفت: برو.

رفتم چند برگ خشک از درختی که کنار رودخانه افتاده بود کندم و برایش آوردم.  
نمی دانی با چه ولعی برگ ها را خرد کرد، لای کاغذ نامه پیچید و کبریت کشید. گفت:

می دانی چی به؟ همیشه خدا فکر می کردم یک روز می رسد که زخم از وسط مغزم فرق باز می کند و بهم می گوید برو گم شو. این دود را می بینی؟ فکرهام مثل این دود توی هوا پیچید و رسیدم کنار لاشه ی تانک.

سینه خیز تا لب رودخانه رفتم و دیدم موج جنازه اش را از آن طرف آورد و انداخت کنار رود. باد کرده بود. یک جورهایی شبیه خودم بود به خصوص پیشانی اش که تورفتگی داشت و لخته ی خون پوشانده بودش.

دوباره از سنگر زدم بیرون. هوا روشن شده بود و نیروهای خودی پشت خاکریز شمالی صف کشیده بودند. شکم قار و قور می‌کرد، اما هنوز نای آن داشتم که سینه‌خیز خودم را برسانم کنار رودخانه و ببینم راست گفته. پلاک گردنش را باز کردم و فقط توانستم بخوانم؛ ستوان دوم خالیدی، جمعی گردان نودودو.

بهت گفتم این داستان دوره‌ی خدمت زیر پرچم تو که نبود، بود؟ چه طور زنده ماندی؟ آن وقت‌ها زن که نداشتی، حالا فرق سرت را خودم باز می‌کنم جلوی همین آینه‌ی قدی که سر شب با رنگ و روغن پوشاندمش. کمی زرد به اضافه قرمز.

گفتی: سرخه‌لیزه را بکش و آن بیلچه و تن بکر آهوان را.

و زمزمه کردی؛ در چشم تو خیره چشم آهو.

عق زدم. نمی‌فهمیدی که من فقط با رنگ‌ها بازی می‌کنم. دنبال تن آهوان بودی. به خودم می‌گفتی دماغت گنده است. شب و روز دست بردار نبودی.

سر سفره هفت‌سین هم همین کلمات را بلغور می‌کردی. شمع‌ها را که روشن کردم، فوت کردی به صورتم.

گفتی: یک پنج و شش تا صفر رفت به حساب.

گفتم: کدام حساب؟

گفتی: حساب ارزی.

مثل سگ دروغ گفتی عزیزم.

گفتم: ببین. این من هستم توی تنگ. آن هم تو.

من قرمز بودم، تو سیاه. روز بعد افتاده بودم روی آب با دهان باز. تو هنوز آن زیر می‌چرخیدی و فلس‌هات براق بود.

گفتم: کاش تا سیزده به در زنده می ماندم.

گفتی: من زنده می مانم. من یک گورستان آدم زنده هستم.

خندیدی. از آن خنده های الکی که به درد لای جرز می خورد. نگاه کردی به این شکم برآمده و گفتی چند ماهه هستی؟ جواب آزمایش را نشانت دادم و نشانی مطب زیر زمینی سقط جنین را ازت گرفتم.

مشکل ما با هم از اول هم طبقاتی بود. آن روز یادت هست؟ من خون بالا می آوردم و تو برچسب می زدی روی الواح فشرده. گفتم بین من تا ابد عاشقات می مانم. گفتی برو تو کار بازاریابی و این ها.

گوش هایت، پرده نداشت. پاره شده بود در اثر امواج صوتی.

گاهی که نشسته ام روبه روی این صفحه ی روشن، با خودم می گویم اصلا او چه نیازی به عشق دارد. منشی چشم آبی اش هر پنجشنبه از آن پله ها می رود بالا، پله هایی که می رسد به در چوبی اتاق خواب و قفل رمزدارش. چهل و شش هزار تا رمز دارد آن قفل. خودت گفتی. وقتی داشتی نُک سین ها را می مکیدی. تخم مرغ های رنگی را گذاشته بودم جلوی آینه. سبزه و آن شش تا سین دیگر هم. شیرین شکر تکرار کرد؛ عزیزم. عزیزم. و نک زد به فضله ی خودش.

نه نمی شود. همین حالا باید پرده های پنجره را بکشم و زنگ بزنم به زن طبقه ی هفتم. کهربا و لاجورد برام می آورد. خلخال های زمرد نشان. طب کل نگر نشانم می دهد. خودش از چینی های یاد گرفته. فکرش را بکن. پای پیاده از این جا تا آن جا بروی تا سنگ درمانی یاد بگیری. سنگ ماه تولدم را از فلات تبت آورده. یاقوت کبود. این سنگ حامی و عرفانی. نشانه ی خوشبختی، محافظت در برابر امواج منفی، عامل تعادل جسم و روح.

درمان صرع، بی خوابی، آگزما، جوش و لک و پیس، تضاد و نابهنجاری جنسی، سرگیجه، تورم، مشکلات ناشی از مصرف الکل، مسمومیت،

کوررنگی، واریس، سرطان پوست، آنژین سینه، انسداد عروق، سل، چاقی مفرط، کم خونی، لوزالمعده، تومورها، لوزه‌ها، حساسیت‌ها، سوختگی، گرفتگی عضلات. جلوگیری از طاسی سر، از بین بردن خشم و ترس و اضطراب و اندوه و عادات قدیمی و اختلالات خواندن، بازنمودن چهره، مفید در ترک شرابخواری، مقوی قلب و آرامبخش، منبع الهام، افزایش دهنده‌ی مقاومت بدن حین مجامعت، با چاکرای فرق سر در ارتباط است. اگر در مجاورت‌یشم سبز رنگِ صیقل نخورده باشد اثر آن دو چندان می‌شود.

می‌آید.

ما با هم نمی‌خواهیم، سرخوشی جاودانه را تجربه می‌کنیم. وقتی با جناب خالیدی می‌خواهم حتی مدفوعم بوی او را می‌گیرد.  
الماس و شبق می‌درخشد لای سین‌هام.

تالار شیشه‌ای



دختر منشی، سرش را گرفته بود توی دو دستش، زل زده بود به صفحه‌ی رو به رو.

گفتم: سلام.

یکه خورد و آب دماغش را بالا کشید. چشم‌هاش خمار بود.

- ازتون خبری نیست خانم غزال؟

- تالار شیشه‌ای بودم. گزارش اول آماده است.

متن دست‌نویس را ازم گرفت و گذاشت توی پوشه‌ی مدیرعامل.

روی پوشه با ماژیک به خط درشت نوشته شده بود؛ مهندس خالدی.

گفتم: گزارش دوم رو تکمیل می‌کنم متعاقبا می‌آرم فعلا که یه هفته تعطیلی‌یه.

گفت: از صب مُردم از بس خندیدم. خندیدن مَث قرص سرماخوردگی عمل می‌کنه.

صفحه را چرخاند طرف من.

- اینکه می‌بینی نامه‌ی خصوصی به مدیرعامله. خانوم تا دلت بخواد رفته ماه غسل. سه طلاقه شده. بچه‌ی مرده به دنیا آورده.

- حالا کی هست این خانوم؟

- نمی‌تونم بگم. محرمانه‌ست!

اروند می‌ریزد به وب. فقط همین جمله را توانستم بخوانم. صفحه را بست. دوباره آب دماغش را بالا کشید.

گفت: شرط می‌بندم حتی دو قدم با مدیرعامل قدم نزده.

در آسانسور باز شد و یک دختر چشم آبی با چمدان سیاه آمد بیرون. نشانی اتاق مدیرعامل را پرسید و رفت به سمت همان اتاق.

گفتم: من باید برم اگه کاری بود زنگ بزن.

دست‌هایم را فشرد. می‌لرزید. دست‌هاش سرد بود عین‌هو قالب‌یخ.

ایستگاه این بار خلوت بود و اتوبوس آماده. راننده، پیراهن سیاه تنش بود. پشت فرمان سیگار می‌کشید.

نشستم روی صندلی تکی. با بخار دهانم دمیدم به شیشه‌ی پنجره.

دانه‌های رقصان برف محو شد و چمدان سیاه دختر چشم آبی آمد جلوی چشمم. کجا دیده بودمش؟

ذهنم نمی‌کشید.

راننده گفت: یه هفته تعطیلی.

سرفه کرد.

گزارش را با آب و تاب نوشته بودم. پر بود از کلمات کلیدی و نمودارهای

افقی و عمودی. بیست و هشت شرکت بورسی ورشکسته شده بودند.

یک مرد کوتاه قد با شلوار پلنگی، از آن شلوارهایی که فقط تو کهنه

فروشی‌های میدان گمرک پیدا می‌شد، سوار اتوبوس شد، کلنگ به

دست. افغانی به نظر می‌رسید. سرش پایین بود و پلک‌هاش آماسیده.

راننده گفت: چند تا چاه مونده؟

مرد، من و من کرد. نشنیدم چه جوابی داد.



شیش تا چاه دور میدان کنده بودند. وقتی پیاده شدم نگاه کردم به علامت مشترک شهرداری و وزارت مسکن و شهرسازی. جای آن پنجره‌های چوبی قهوه‌ای و درخت پیر خرمالو، ماکتیک برج بیست طبقه را گذاشته بودند.

راننده گفت: بساز و بفروش‌ها تهران رو تسخیر کرده‌ن. بایک بغل سبزی تازه، گوجه فرنگی و ماست محلی رسیدم خانه. صدای ضبط بلند بود. تنبور سی خلیل و مقام گل وه دره. کژال گفت: از صُب همین طور از دماغم خون می‌آد. انگشت سبابه‌اش لای صفحات دفتر پردیوری بود. سبزی‌ها را ریختم توی صافی. روزنامه پهن کردم و دست به کار شدم. - از تالار شیشه‌ای چه خبر؟

- چن صفحه‌ای نوشتم، همان جا، جنب پل حافظ.

- درباره چی؟

- شرکت‌هایی که نمادشان بازگشایی شده.

نفسی چاق کردم و گزارش را خواندم.

تربچه‌ها قرمز بودند و آبدار.

صدای ضبط را بلندتر کرد.

گفتم: ربابم آمده بود تالار شیشه‌ای. هزار تا سهم برای خودش خرید، هزار تا برای نیم‌وجبی‌اش.

- نیم‌وجبی؟

- خودش این طور می‌گه. مگه نمی‌دانی حامله ست؟

خون دماغ از حوالی عصر دوباره شروع شد و تا تاریکی هوا ادامه داشت؛ سه ساعت تمام. نگاهم روی عقربک‌های ساعت و گوشم به

صدای تنبور سهی قربان گهواره ای بود. از آن نوارهای قدیمی بود که شبانه پر شده بود. از چمدان عمو ابگ برداشته بودم. خون روی صفحه کلید هم ریخته بود، روی حروف. با دستمال پاکش کردم.

رفتیم دکتر. دوباره عکس ریه نوشت. گرفتم. از آزمایشگاه بیرون آمدم و توی پارک لاله زیر درخت‌های کاج قدم زدم. نمی‌خواستم جواب آزمایش را خودم ببینم. دکتر می‌دید و همان نسخه‌ی تکراری را می‌نوشت با داروهای هلال احمری. تکرار می‌کرد؛ داروها رو سروقت بخورین ان شاء... خوب می‌شین.

می‌خندیدم و او می‌گفت آن روز هم می‌خندیدی؟ کنار هانیتا می‌خندیدی؟ چند روز مانده بود به نوبت دوم شیمی درمانی. کلمات دادگستری مرکزی و دادگاه لاهه توی کله‌ام می‌چرخیدند. صدای تکثیر سلول‌های بدخیم را توی بدنم می‌شنیدم.

گفت:

- صُب کامِگ زنگ زد. تو مرکز آمبولانس تهران، راننده شده.

- کامِگ؟ شوخی می‌کنی.

- می‌گفت توتیا خانوم. توتیا خانوم. نمی‌دانم تلفن ما را از کی گرفته بود. رفت کنار پنجره. از روی یک تکه کاغذ خواند:

در آن کوچه‌ی نمور هر روز یک نفر می‌مرد و اعلامیه‌اش را می‌چسبانند روی دیوار. عقرب‌های زرد از سوراخ‌های قدیمی بیرون می‌آمدند و خودشان را می‌رساندند پشت پنجره‌ها. کامران می‌گرفتشان. نخ تسبیح را از شکم‌شان می‌گذراند. می‌گذاشت جلوی آفتاب که خشک شوند. بعد می‌بردشان مدرسه نشان معلم شیمی می‌داد.

معلم شیمی به توتیا خانوم گفته بود حالا این بچه چرا صفحه‌ی تلویزیون

را قیرگونی کرده؟

توتیا خانوم جوابش داده بود؛ چون که خ کرده هر وقت تلویزیون می‌بیند شب تا صبح خ می‌کند توی خواب چنگ می‌زند به سر و صورت خودش، خونین و مالین می‌شود.

توتیاخانوم هم کارش به پزاره کشید. راه می‌رفت و با خودش زمزمه می‌کرد؛ یقول الانسان یومئذ این المفر.

می‌نشست پشت دار قالی و می‌گفت روله، زمین می‌لرزه، آدر و دیوار صدا می‌شنفم. دو تا سنگ فیروزه گذاشته بود پشت پنجره. به خاطر دفع بلا.

می‌گفتم توتیاخانوم، باید بری پیش دکتر روانشناس.

می‌گفت نمی‌تأم. مگه با خوردن چار تا قرص حالم خوب می‌شه. آدم قرصی، آدم مرده ست.

یک روز کامران از مدرسه بر می‌گردد خانه. کلید ندارد. زنگ می‌زند. پشت آیفن، صدایی که صدای توتیاخانوم نیست، می‌گوید بفرماینه ناو.<sup>۱</sup> در باز می‌شود. داخل حیاط می‌شود. در زیرزمین بسته بوده. قفلش را می‌شکند. جنازه توتیاخانوم را کنار دار قالی می‌بیند. با روسری خودش خفه شده بوده. چشم دوخته به نقش دو ماهی.

یک ربع تمام همین‌طور خواند و خواند. بعد وصل شد به دنیای مجازی و گورستان زرده‌ای‌ها. در تاریک‌خوانه‌ی ماریا مینورسکی، دویست و هفتاد و هشت سنگ قبر روی صفحه بود، پس زمینه‌اش تابلوی کاتاسارایت ساگریا بحر الاسمار. روی هر سنگ قبر که کلیک می‌کردی، شناسنامه‌ای باز می‌شد با نام و نام خانوادگی، تاریخ تولد و بقیه‌ی مشخصات. روی

---

۱- بفرمایید داخل.

سنگ قبر شلر کلیک کردم. پرتاب شدم به دو دهه بعد در قلعه گلینه. دور تا دور آناهیتا، جنازه چیده بودند؛ آماده کفن و دفن. صورت باوه پر از تاول بود. دایگه سرفه می کرد و مور می خواند. خانه های زرده سرجاش بود آدم هاش نبودند. کامران راه می رفت و می گفت شیمیایی. شیمیایی.

بچه های کلاس اول تا پنجم همه مرده بودند.

- ببینم، تو اون صفحات چه نوشته بودی؟

- ادامه ی زلال زرده بود تا می رسید به بمباران شیمیایی و جنازه های دور آناهیتا.

پشت سر هم سرفه کرد.

- به زوان خودشان نوشته بودم.

مژه هاش را سیاه کرده بود، براق و تابدار. یک خال هم گذاشته بود روی پیشانی اش، اصل هندی. با خودم زمزمه کردم؛ او ندار دیار بی یار چگونه بوذا.

دو تا سیب زمینی جا داد روی شومینه و زمزمه کرد؛ حافظه ام داغ شده. حالت تهوع دارم.

عکس فرانس فان آنرات جلوی چشم مان بود. تاجر هلندی و فروشنده ی مواد شیمیایی و گاز خردل. نام مجعول او فاروی المنصور بوده و سیزده سال با همین نام در هتل الزیاره بغداد زندگی کرده پنهانی مشغول تجارت پارچه و ابریشم بوده. در بنادر بصره و شانگهای و میامی و دوور می چرخیده.

کالا جا به جا می کرده.

شیخ کژال توی خانه می چرخید. گاز اعصاب. گاز سارین ...

چشم هام را بستم و جنازه های کناره انیتا را به یاد آوردم. با صورت های

قرمز پر از تاول، قاه قاه می‌خندیدند. ماغی هم افتاده بود گوشه ای. پره‌های دماغش دیگر صدا نمی‌داد.

همین طور که خمیده بودم روی آن صفحه‌ی روشن، نگاهم افتاد روی آخرین عکسی که عکاس رودخانه فرستاده بود. از آن عکاس‌های سیاه و سفید کار گرترو بل بود. باوان و مادر بزرگم توی عکس، شانه به شانه‌ی هم، زل زده بودند به چشمی دوربین مامور سیاسی انگلیس در خاورمیانه و طراح کوردستان چهارپاره.

تلفن زنگ زد. رباب بود.

گفت: همین حالا تشریف بیار جشن تولدم. سریک و ژان دورینگ هم می‌آن.

وقتی گفت تشریف بیار، صداش دو رگه شد. قاه قاه خندید. افتاده بودم تو تشت خون و درد عادت ماهانه، اما باید می‌رفتم. هیچ وقت نفهمیدم چرا با هم دوست هستیم. شاید فقط به این دلیل که دهی شصت را برای هم یادآوری می‌کردیم اگر یک چیز مشترک داشتیم همان کودکی ویران‌مان بود.

او هم مغز متلاشی ساعت فروش نبش جلوخان را دیده بود. محلات و کوچه پس کوچه‌های قدیمی آن شهر را به ترتیب حروف الفبا از بر بود؛ بازار زرگرها، باغ دلگشا، برزه دماغ، بزازخانه، پشت بدنه، برزه دماغ و پل چوبی، تاریکه بازار، تپه فتحعلی خان، تفنگسازها، تیمچه سید اسماعیل، جلوخان، جمخانه، جمخانه ارتش، جوانشیر، چال حسن خان، چال درویش‌ها، چال سلیمان خان، چاه صاحب‌زمان، چراغ برق، چنانی، چهارراه آخرت، چهل متری سیروس، خیام، دبیر اعظم، درطویه، دروازه، ده‌مجنون، راسته بازار، رشیدی، زندان شهری، سبزه میدان، سرتپه،

سراب قنبر، سرچشمه، سرقبر آقا، سقاخانه، سکوی حشمت السلطنه، سنگ معدن، سه راه خانقاه، سینه گل زرد، شهرداری سابق صابونی، صندوق سازها، علاف خانه، فیض آباد، قهوه خانه ضرغام، قهوه خانه قنبر، قهوه خانه ولایتی، کاشیکاری، کل حواس، کوچه ثبت، کوچه قلیچ خان، کوچه لک‌ها، گذر صاحب جم، گمرک، مسگر خانه، مسیر نفت، مصدق، مصوری، منزله و وزیری.

او دیگر هرگز نمی‌خواست به این محلات برگردد. می‌گفت کوچ جاودانه از سرزمین مادری. هرگز برنگشتن شرف دارد بر ویران برگشتن. اما من هر لحظه دلم در آن جاها می‌تپید. می‌دانستم دارم خودم را گول می‌زنم، اما چاره‌ای هم نداشتم. انگار فقط با گول زدن خودم می‌توانستم دوام بیاورم.

پَٲاره نڪن پَٲاره نڪن





مثلاً جشن تولدم است این تحفه آنوبانی نی هم هی لگد می زند به شکمم. کله‌ام گیج می رود. کله‌ی تو هم گیج می رفت در آن دخمه. یک چشمت به اروند بود که مثل مار، پیچ در پیچ از وسط گندم‌زار می گذشت و چشم دیگری به نقشی و خطوطی کج و کوله روی سنگ گور. می خواستی الگو برداری کنی برای طراحی محصولات شرکت. کور خوانده بودی. تاریکی بود و زوزه‌ی باد می آمد. همان جا حامله شدم. تنت با من بود و هوش و حواس و خیالت پیش دختر چشم آبی. گفתי گندم‌زار رنگ موهاش است. گفتم موهای کی؟ تاریکی بود و دخمه بوی کافور می داد. بویش هنوز هم چسبیده به دماغم. مثل این سیزده صفحه که چسبیده به روح و روانم. بیشترش به زبانی نوشته شده که نمی دانم. خمیر و نانوا دیوانه گردند، نیست. الفباش همین است، رسم الخط و معنا چیز دیگر. دریغ از فهم یک کلمه. مثلاً هم‌زبان هستیم، اما نه این زبان. همان بهتر که ویروس بیفتد به جان‌ش و حرف به حرفش را مثل موریانه بخورد. دارند تشریف می آورند اینجا. آتوسا هم می آید. با اون رزلب حال به هم زن‌اش. آلبوم عکس‌ها را نشان‌شان می دهم. دیشب رفته بودم توی دنیای مجازی.

کنار رودخانه‌ی اروند قدم زدم و به زبان آن جا آواز خواندم. دنبال غزال و سایه‌اش رفتم تا رسیدم به طاق گرا و شیهه‌ی اسب‌های انگلیسی در جنگ جهانی دوم. در صفحه‌ای که کهنه سربازان انگلیسی راه انداخته‌اند و عکس‌های سیاه و سفیدشان را هم گذاشته‌اند، چه خاطره‌ها که نقل نکرده‌اند.

یکی‌شان نوشته؛

رفتم از ده بالادست، شیر تازه خریدیم، برگشتنی چند تا زن کوزه به سر دیدیم، یک نارنجک ناقابل، محض مزاح پرت کردیم طرف شان. ترسیدند. کوزه‌هاشان افتاد روی زمین و تکه تکه شد. از آن نارنجک‌های بود که از سربازان شوروی غنیمت گرفته بودیم. عمل نمی‌کرد. کلی خندیدیم.

می‌بینی که ترجمه‌ام بدک نیست. البته بعضی کلمات را خودم اضافه کرده‌ام مثل همین محض مزاح. این حرف خودت بود. گفتم محض مزاح نامم را با زغال روی سردر طاق به خط میخی بنویس. نوشتم با تاریخ و امضایی کج و کوله. گرتروید بل هم آنجا رفته بود. عکس‌هاش را دیده بودم.

از وب آمدم بیرون و نشستم جلوی تلویزیون. دوباره پارازیت انداخته بودند.

فشن تی وی خراشیده می‌شد روی صفحه. انگار با چاقو خراش می‌انداختند روی صفحه‌ی تلویزیون. حالا سه تا مرغ سوخاری گذاشته‌ام وسط سفره. جشن تولدم است دیگر. احوال تو را اگر پرسیدند، می‌گویم خوب و خوش هستی و قرار است با مشارکت مسیو سربیک در منطقه‌ی آزاد کیش هم سرمایه‌گذاری کنی. باید خودم را بزمن به آن راه، و مرغ مینایم، شیرین شکر، تکرار کند تو مرا کشتی.

می پرسند چرا صفحه‌ام را به روز نمی‌کنم. چه می‌دانند اصل کاری همین است که فقط چشم تو بهش می‌رسد و لاغیر.

مسیو سریک با آن کراوات قرمز و کت و شلوار مخملی‌اش می‌پیچد به پای آتوسا.

تا وقتی در جلسات مذاکره با حاج آقا اولادی و دیگر نمایندگان بخش خصوصی است از اصول گراها حمایت می‌کند، اما در جمع ما جانب دولت اصلاحات را می‌گیرد. دوباره به انگلیسی دست و پا شکسته با آتوسا درباره‌ی رکن چهارم دموکراسی حرف می‌زنند. مسیو سریک می‌گوید من شخصا از اصلاح طلب‌ها خوشم می‌آید، اما رییس‌جمهورشان عنوان دارد و قدرت ندارد. آتوسا هم جوابش می‌دهد اگر قدرت ندارد چه طور این همه روزنامه دارد چاپ می‌شود؟ چه طور شما به عنوان سرمایه گذار راست راست توی خیابان‌های پایتخت راه می‌روی و در مهمانی جشن تولد شهروندان هم شرکت می‌کنی. چه طور؟ ها چه طور؟ آن وقت، دغاغله می‌پرد وسط بحث و می‌گوید انتشار روزنامه که معیار آزادی فرهنگی و اجتماعی نیست. مثلا تازه از زندان درآمده ایم، آن هم به خاطر اینکه یک شب در آن غار سرد و نمور ساعتی در آغوش همدیگر لرزیده‌ایم. هنوز جای هفتاد ضربه شلاق روی پشتم است.

آتوسا نیشگونش می‌گیرد و می‌گوید جلوی این اجنبی حرف مفت نزن، از من و دولت اصلاحات دفاع کن.

بعد لیلا و مرتضی و حمید و رضا و مهرداد و مهمان‌های دیگر صف می‌بندند پشت سر آتوسا، ماکارونا می‌رقصند و دغاغله را گرم بحث با مسیو سریک تنها می‌گذارند. بعد مسیو سریک گیتار می‌زند و می‌گوید اگر سرمایه‌گذار نمی‌شدم حتما یک دوره گرد می‌شدم.

توی پذیرایی می‌چرخد و اشاره می‌کند به عکس قلعه‌ی یزدگرد. با

دوربینش از رقص ماکارونا و باباکرم مهمانان جشن تولد من، فیلم می‌گیرد.

از رنگین کمان روی قلعه خوشت آمده بود. گفتم از رنگین کمان عشق بگو. کله ات را چرخاندی و از کونه‌ی سیگار کام گرفتی. گفتم این قدر دود نکن. عمر برف است و آفتاب تموز.

اشاره کردی به سایه‌ات که افتاده بود روی آسفالت داغ خیابان. داشتی می‌رفتی استخر. دو تا خیابان دنبالت آمدم. گم و گور شده بودی. از جلو بنیاد خیریه خالدی و شرکاء گذشتم. بنز ۳۰۵ حاج آقا عسکراولادی دم در بود. توی راه، آتوسا زنگ زد. گفت خانه‌ی روشنی هستم. گفتم روشنی؟ اعصابش پاره سنگ بر می‌داشت. برگشتم خانه و سفارش کیک تولد دادم، تلفنی.

این داستان را هم از روی حرف‌های تلفنی آتوسا نوشتم:

از پله‌های کافی نت آمدند پایین. قفل و کلید بودند. سر اولین پاگرد ایستادند و قاه قاه خندیدند. از هم لب گرفتند. راه پله تاریک بود و خلوت. بوی عطر تند زنانه جا ماند. به خیابان رسیدند و نشستند توی تاکسی. کجا می‌رفتند؟ هیچ کدام نمی‌دانستند.

دختر پرسید: این بار چهارم بود که با هم چت می‌کردیم، نه؟  
پسر جواب داد: دقیقاً یادم نیست، ولی همه حرف‌هامون رو ذخیره کردم.  
راننده تاکسی چهارشانه بود و آبله رو. گفت: تا کجا برسو نمتون؟  
پسر: تا هر جا می‌رسونی، برسون.

راننده فکر کرد زن خیابانی بلند کرده. برگشت و نگاه کرد توی چشم‌های

پسر.

- من دارم می‌رم خونه. امشب تنهام. می‌تونین مهمان من باشین.

بعد پرسید: اسم شما؟

پسر گفت: دغاغله.

دختر: خودش خونه داره. البته دوران جنگ ویران شده و هنوز

بازسازی‌ش نکرده.

راننده خندید و خودش را معرفی کرد؛ مخلص شما، جمال روشنی.

دوباره برگشت توی چشم‌های پسر:

-یه مرغ مینا دارم که با لهجۀ ی خودم هر چی بگم تکرار می‌کنه.

دختر گفت: همین جا پیاده می‌شیم.

قدم در جنگلی گذاشتند درست روی ناف تهران، جلو رفتند تا رسیدند

به یک فضای سر پوشیده با میزهای چوبی سفید و صندلی‌های قرمز

چینی.

پسر: باز هم اجناس بنجل چینی... چی سفارش بدیم؟

دختر: من فقط قهوه ترک می‌خورم.

پسر: من هم معجون دوست داشتنی‌م رو سفارش می‌دم.

دختر لپ پسر را نیشگون گرفت. گارسون‌ها با روپوش‌های متحدالاشکل

آبی به میزها سرک می‌کشیدند و سفارش می‌گرفتند.

دختر: تو از کجا فهمیدی من دخترم؟

پسر: شناسه‌ت غلط‌انداز بود، اما از حرفای ضد و نقیضت دونستم که

جنس مخالفی.

دختر: غافل گیرم کردی. این اولین باره بایه پسر از طریق چت آشنا

می‌شم. راستش اصلاً فکر نمی‌کردم ازت خوشم بیاد.

پسر: ولی من می‌دونستم عاشقَم می‌شی. البته هنوز اول عشقه.

دختر خندید و نگاه کرد به جایی که آشپزخانه بود و از پشت بامش دود سیاه بیرون می‌آمد.

- تو واقعا فکرش رو می‌کردی من از اون فضای مجازی بیرون؟  
- اطمینان داشتم. بهم الهام شده بود.

گارسون دو تا فنجان پر از قهوه گذاشت روی میز.

دختر دل واپس به نظر می‌رسید، اما گونه‌هایش گل انداخته بود.

- قبلا اینجا نیامده بودم. وسط تهران و این جنگل سر به فلک کشیده.  
عجیب نیست؟

- چرا... اتفاقا داشتم به همین فکر می‌کردم. اون بار که اومده بودم یکی از اون ساعت فروشا همین جا که ما نشسته‌ایم خون دماغ شده بود. خون همین طور می‌ریخت روی زنجیره‌ی ساعت‌هاش.

دختر از مستخدمی که یک سینی پر از ماهی سرخ کرده را می‌برد سربیک میز دیگر، نشانی دست شویی را پرسید.

اشاره کرد به چند درخت که در میانه گرفته بودند.

تا دختر برگردد، پسر چهار تا ترامادول بالا انداخته و قهوه را سر کشیده بود.

دختر: هیچ می‌دونی مرغ مینا وقتی افسرده می‌شه برای خودش رو یکی یکی می‌کنه؟

پسر: شنیده بودم، ولی نه به این آب و تاب.

دختر: بینم! تا حالا دوست دختر داشتی؟

پسر: داشتم، ولی عاشق هیچ کدوم نبودم.

دختر: از من خوشتر می‌آد؟

پسر: تو فوق‌العاده ای. تریپ خودمی. مانکنی. انگار از فشن تی وی

پیریدی بیرون. موهات رو هم دوست دارم.

دختر: یعنی عاشقم می شی؟

پسر: اول باید از کفتم بیرون پیام.

دختر: یعنی چی؟

پسر: تا باهات نخوابم نمی تونم بگم عاشقت هستم یا نه.

دختر: می خوای کلک بزنی نسناس!

پسر: من این جوری به عشق نگاه می کنم.

دختر: پسرای شهرستانی ام مانکن پسند شده، نه؟

پسر: عوضش تهرونیا می رن آنتالیا حال می کنن.

دختر عینک آفتابی اش را از کیف چرمی اش در آورد و زد روی

چشم هاش. فنجان قهوه را برگرداند روی نعلبکی و بلند گفت: فالت

رو گرفتم.

پسر: مگه فال گیری بلدی؟

دختر: یه عمره رمالم، کجاش رو دیدی!

از دور میز بلند شدند و راه افتادند به سمت عمق جنگل.

درباره ی همه چیز با هم حرف زدند؛ دهه ی شصت و بمباران های روزانه

و شبانه ، مُردگان خانواده شان، دوستان قبلی و فعلی شان، آرزوهای

شخصی شان و شهریه ی دانشگاه.

از آن طرف به اتوبانی رسیدند که تازه قیرپاشی شده بود و بوی آن

ماده ی لزج سیاه همه جا را گرفته بود. منتظر تاکسی ماندند.

پسر: دارم به کلمه ی نسناس فکر می کنم.

دختر: توی چت یاد گرفتم. یکی بود که همه ش می نوشت نسناس.

پسر: یعنی توی یه دانشگاه درس می خوونیم و همدیگه رو نمی شناسیم؟

دختر: ولی یادت رفته بار اول کجا من رو دیدی.

پسر: کجا؟ حتما تو اون ویرانه؟ دهه ی شصت؟ نه؟

دختر: نه خیر. اون روز سر کلاس معانی و بیان. مارهای زنگی و جمجمه‌های به روز نشده. تشر ادیبانه استاد یادت رفته؟  
یک تاکسی ایستاد جلوی پای‌شان. وقتی سوار شدند، دیدند همان راننده‌ی آبله رو است.

راننده: چه جنگل عجیبی. خوش که گذشت؟  
پسر، سرش را خاراند و نگاه کرد به آینه‌ی بغلی تاکسی که روش نوشته شده بود؛ اشیاء از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیک‌ترند.  
گفت: امشب واقعا تنها هستین؟

راننده: بله. خودم هستم و طوطی شکر شکن‌م. حتما حکمتی داره که دوباره سر راهتون سبز شدم.

راننده از این در آن در گفت و اینکه ماهی یک بار می‌شود راننده‌ی اختصاصی کامیون چینی شرکت خالدي و شرکاء. بارگیری می‌کند به مقصد ممالک مشترک المنافع و کشورهای عربی.

گفت: از اینجا تا افغانستان جلوی پام طلا بریزن حاضر نیستم پشت فرمان بشینم. می‌دونین اگه راننده‌ها گیر طالبان بیفتن چه بلایی سرشون می‌آد؟

خودش جواب داد: اونجاشون رو می‌برن می‌ندازن جلو سگ و گربه. قاه‌قاه خندید. پیچ اتوبان را که پشت سر گذاشت، سیگاری آتش زد و تعارف کرد به پسر.

پسر و دختر تنگ هم نشسته بودند.

راننده: زنم با سرمایه‌گذار شرکت فرار کرده رفته دویی. حکم جلبش توی جیبمه.

دختر: چند سالش بود؟

راننده: ده سال از خودم کوچک‌تر بود، متولد سال گاو.



دختر: بچه‌دار که نشدین؟

راننده: حامله بود. بی شرف... حروم‌زاده...

پسر دود سیگار را از پنجره بیرون داد و از آینه نگاه کرد به چهره‌ی راننده که لب می‌جوید.

راننده: گیرم بیفته نفت می‌ریزم روش، آتیش می‌زنم به هیكلش. كله‌ش رو می‌برم می‌ندازم جلو سگ. هنوزیه جو غیرت برام مونده.

وارد تونلی تازه تاسیس، شدند. چند ماشین خورده بودند به هم. جنازه‌ها را روی آسفالت کنار هم چیده بودند. پلیس‌های راهنمایی و رانندگی سوت می‌زدند و راه باز می‌کردند.

راننده: شام چی می‌خورین سفارش بدم؟

پسر: یه غذای حاضر آماده. نمی‌خوایم توی خرج بیفتی.

راننده: یه زنگ می‌زنم می‌آرن در خونه. پیتزا سبزیجات چه طوره؟

دختر: عالی. من فقط سبزیجات می‌خورم.

چند دقیقه بعد، در زردیك حیاط آجری باز شد و رفتند تو. درخت‌های قد کشیده‌ی تاک از نمای جلو خانه، رسیده بودند به پشت بام.

سوار آسانسور شدند و به سرعت برق رفتند بالا. خانه‌ای یک خوابه بود با آشپزخانه اُپن و حوضچه‌ی پر از ماهی‌های قرمز.

قفس طوطی، کنار پنجره بود.

راننده: خونه خودتونه. راحت باشین (در این لحظه یاد زنش افتاد)... حروم‌زاده.

دختر خندید. نشست روی مبلمان چوبی که روکش توری‌اش بنفش بود. قاب عکس روی دیوار یک وری شده بود؛ زنی با لباس عروس از زیر آینه شمعدان رد می‌شد.

راننده: حروم‌زاده از آب در اومد... حسابش می‌رسم.

دختر: به نظر می‌آد که خوشگل بوده.

راننده: بدبختی‌م همین بود. توی خیابون راه می‌رفت، خلایق پشت سرش صف می‌بستن. زنی که زیبا باشه به درد زندگی نمی‌خوره. یا خودش می‌ره یا می‌دزدنش.

پسر دست روی شکمش گذاشته بود. دل پیچه داشت. رفت دست شوئی. تخلیه نشد. دوباره برگشت نشست روی مبل و به خودش پیچید. پوستریک سگ با توله‌هایش روی دیوار پذیرایی بود.

دختر: باید هیوستین بخوری. سر کوچه، داروخانه دیدم. پسر دوباره رفت دست شوئی. زور زد. باد خالی بود. آمد نشست کنار دختر. راننده توی آشپزخانه داشت جای با گل گاوزبان دم می‌کرد. پسر: کاش بیشتر چت می‌کردیم. آدم نمی‌تونه همین طوری دست یه دختر رو بگیره بیاره خونه‌ی خالی یه غریبه.

سرش را خاراند: جهت آشنایی بیشتر تکرار می‌کنم من یه مرده‌م. دختر: مرده؟

راننده بلند گفت: جنایت.

طوطی جنایت را تکرار کرد.

دختر خیره شد به پره‌های سرخ و آبی طوطی توی قفس فلزی.

پسر باز رفت دست شوئی. برگشت و زمزمه کرد: باد خالی.

دختر داشت با دم موهایش بازی می‌کرد. سرش را انداخته بود پایین و زل زده بود به رقص ریزه ماهی‌های توی حوضچه.

راننده گفت: دوبی.

طوطی با همان ته لهج‌ه‌ی راننده تکرار کرد: دوووبی.

سه لیوان چایی تازه دم گذاشته شد روی میز؛ قند حبه و رطب مضافتی هم کنارش.

راننده کنترل تلویزیون را دستش گرفت. همه کانال‌ها برفک بود.

بلند گفت: برفک...

صدای طوطی بلافاصله شنیده شد: برفک تو مرا کشتی.

دختر خندید و با خودش زمزمه کرد؛ نسناس.

بعد نگاهش چرخید روی جای خالی پسر. دلش هری ریخت پایین.

دوید کنار پنجره و نگاه کرد به حیاط. صدای بسته شدن در زرد را شنید

و سایه‌ی پسر را توی کوچه دید.

داستانم را برای مهمانان جشن تولدم می‌خوانم. سربیک سر تکان می‌دهد.

بعید می‌دانم از آن سردرآورده باشد. صبح علی الطلوع قرار دارد بایک

نماینده‌ی مجلس. توی هتل اوین. فارسی شکسته بسته ای می‌داند که

کارش را راه می‌اندازد. برادرش کارمند سفارتخانه فرانسه است. هر بار

می‌رود سفارت و بر می‌گردد کیف سنگین‌اش را دنبال خودش می‌کشد.

پرازپورو.

می‌پرسد: او رشوه و رسوم نداد...دوبای رفت؟ ایران آمد؟ چه طور؟

شیرین شکر تکرار می‌کند؛ برفک تو مرا کشتی.

آتوسا می‌گوید: حالا من پشت گوشی‌یه چیزی تعریف کردم. چرا

ماجرای خصوصی آدم رو داستان می‌کنی؟

نگاه می‌کند به عکس مدوزا، روی دیوار.

می‌گویم: سنگ می‌شی، نگاه نکن.

غزال لام تا کام حرف نمی‌زند. قرار بود ژان دورینگ<sup>۱</sup> را هم دعوت کنم به مهمانی. نمی‌دانم چرا نیامد. کتابش را فرستاده؛ موسیقی و عرفان در سنت اهل حق. اگر می‌آمد غزال باهاش می‌رقصید؟ رقص کوردی‌اش حرف ندارد. علی‌الخصوص اگر با لباس کوردی باشد، اما نمی‌رقصد. شربت برایش می‌آورم، معجون بهار نارنج، عرق خارشتر و اسطوخودوس. پف می‌کنم به شمع‌های رنگارنگ. نیم وجبی از تو مشت می‌زند به شکم. مهمانان هورا می‌کشند و آقای سریک کف می‌زند. نوبت می‌رسد به هدایای مهمانان. باز شود دیده شود، بلکه پسندیده شود. مسیو سریک غافلگیرم کرده. یک بطر شراب بوردو آورده و یک شیشه عطر رومنس اصل، نه از این تقلبی‌هاش که حال آدم را به هم می‌زند. حاوی عصاره‌ی گیاهی نشاط آور است. بعد از مهمانی، دو تا متادون بیست می‌اندازم بالا. سیگاری می‌کشم و می‌نشینم جلوی صفحه‌ام، نقطه نقطه‌ات می‌کنم. تا رفتم تالار شیشه‌ای و بر گشتم این نیم وجبی هی مشت می‌کوبید به شکم. می‌بینی رسیده‌ام کجا؟ حالا دیگر وقتش است که همه چیز را صاف و پوست کنده برایت بنویسم. آن روز هم که کنار رودخانه قدم می‌زدیم و چشم از آسمان بازی دراز و قلعه‌ی یزدگرد بر نمی‌داشتی می‌دانستم آسمان پس است. حالا که دیگر پای آن چشم آبی بازاریاب هم به میان آمده و از پشت پنجره، سایه‌اش را روی تخت می‌بینم. خرس شکموی خودم بالاخره به کندوی عسل رسید. او هم حتما عضو

---

۱- خاورشناس و موسیقیدان فرانسوی و محقق موسیقی و مقامات تنبور.

هیات مدیره یکی از شرکت های اقماری می شود و سهامش را می ریزد  
توی چمدان سیاهش، می برد دویی. خیالی نیست. می دانم فقط حال  
می کنی و موهات جوگندمی تر می شود. همه را صیغه ی موقت می کنی؟  
صیغه را خودت می خوانی؟ راستی، هنوز هم سیگار مور می کشی؟  
مصرف من شده روزی یک پاکت. دکتر می گوید نکش بچه ات مرده به  
دنیا می آید.

همین روزها باید بروم شناسنامه اش را بگیرم از ثبت احوال شمیرانات.  
نقطه نقطه ات می کنم توی تارنمای جهانی. طاق گرا و آن عنکبوت یادت  
هست؟ انگشت اشاره ات رفت طرفش.

انگشتی حجرالشمس در انگشت بنصرات می درخشید. هدیه خودش  
بود. نه؟

بحث را عوض کردی. گفتی: تار عنکبوت به اظهارنامه سفید مالیاتی  
می ماند.

خندیدی. نمی دانم چرا گاهی پرت و پلا می گویی. به ظاهر نمی آید؛  
شق و رق و ادکلن زده. آن وقت گاهی دهان که باز می کنی، دندان طلالت  
می افتد جلو پات.

گفتم: کاش ماشین خودم را هم آورده بودم.  
گفتی: منظورت این است که توی این جاده پیچ در پیچ مسابقه  
می گذاشتیم؟

گفتم: آن وقت سربکی از همین گردنه ها، طوری می پیچیدم جلوت که  
صاف بروی ته دره.

خندیدی و قرارداد سرمایه گذاری مشترک با مسیو سربک را نشانم دادی.  
رسیده بودیم به تنگه ی چهار زبر و طعم زهرمار هندوانه.  
بابا می گفت تابستان سال شصت و هفت، صدها جنازه افتاده کنار جاده.

هیچ کس جرات نمی‌کرده شناسایی شان کند. بعدها معلوم می‌شود یکی از بستگان مان میان شان بوده. بوی اجساد که بلند شده با بولدوزر همه را انداخته اند توی مرداب. خاک ریخته اند روی شان.

از کنار مرداب گذشتیم. جلو کاروانسرای ماهیدشت که در حال مرمت بود پا گذاشتی روی ترمز. داخل نیامدی.

گفتی: این تانک درب داغان را به عنوان یادبود اون سال و عملیات مرصاد گذاشته‌اند جلوی کاروانسرای عهد صفوی.

گفتم: من می‌روم بینم توی کاروانسرا چه خبراست. رفتم و خیره شدم به نقش پرندگان روی کاشی‌ها؛ قمری و قرقاول و کبوتر. قوس هفت و هشت ورودی. هی بوق می‌زدی. صدای شیپور بود لعنتی. دختر چشم آبی داشت از گوشه گوشه‌ی کاروانسرا عکس می‌گرفت.

پرسید: این وقت روز، نور را روی چه عددی تنظیم کنم؟ گفتم: نمی‌دانم.

گفت: راست است که سرهنگ واتسون، فرماندهی قشون انگلیسی در تاریخ هشتم شهریور ۱۳۲۰ توی همین کاروانسرا زن ساخاروف فرمانده قشون شوروی را زده زمین و جلو چشم همه بهش تجاوز کرده؟

گفتم: این همه اطلاعات تاریخی را از کجا آورده‌ای؟ گفت: جایی خوانده‌ام که یک زن مو بلوند بوده با چشم‌های آبی عین خودم.

تکمه دوربین را زد.

می‌خواستم ببرم سراب نیلوفر. همان جا که می‌گویند انگلیسی‌ها جام‌جم را در جنگ جهانی دوم انداخته‌اند آن تو. لابد فکر کرده اند جام مسیح است. همان جامی که نور حقیقت رو می‌تابانده به صورت

حواریون در شام آخر.

دلهره داشتی. بیقرار بودی. سیگار پشت سیگار دود می کردی. حتی یک نیش ترمرز نکردی که آن همه جنازه را کنار جاده به یاد بیاوریم. از قدیم گفته اند دختر عمو و پسر عمو را در آسمان ها عقد کرده اند. پسر عمویم را هیچ وقت ندیدم. نه زنده اش نه مرده اش. بهت گفتم به این جا می گویند ماهیدشت و چارزیر. کله ام را از شیشه بردم بیرون و نفس عمیق کشیدم. حالا اما به خودم می پیچم و مرغ مینا پرهایش را یکی یکی می کند.

یادت می آید وقتی فروش اون یکی شرکت چهل درصد کمتر شد پشت میز کارت به خودت می پیچیدی و موهای کله ات را یکی یکی می کنیدی؟ حالا چراغ اتاق خوابت را روشن کن. سایه ات بیاید جلو پنجره. شال و کلاه کنم و پله ها را دو تا یکی بیایم پایین و بروم بالا. بعد هم دست هایت را ببندم به میله ی تخت خواب و با چاقوی زمردنشان خودت عین نمایی از آن فیلم هالیوودی قلبت را از سینه در بیاورم. تو تمام رویاها و سوداهای من بودی. تو مرد شبه دولتی من بودی. هنوز هم هستی. فقط باید قلبت را از زیر جنگل انبوه سینه ات در بیاورم و بکوبم روی دیوار اتاق خوابم.





زَلَان زَلَان



زنگ زدم به مرکز آمبولانس و گفت با کامران کار دارم، کامران حقیقی. آنکه گوشی را برداشت اول من من کرد، اما بعد تلفن را وصل کرد به داخلی ۲۱. کامران آمد پشت خط. ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم همین الان یک آمبولانس بردار بیا پزشکی قانونی. نشانی را هم بهش دادم.

رییس پاسگاه درکه هم آمده بود. دست راستش را گذاشته بود روی تپانچه کمری اش. جلوی میز دکتر قدم می زد. دکتر عینکی بود. عرق نشسته بود روی پیشانی پر چین و چروکش. در باز شد و مردی با موهای سفید آمد تو. گفت: من کامران هستم، کامیگ.

زد زیر گریه. گردنش خمیده و شانه هاش افتاده بود. رفتیم توی دفتر ترخیص.

افسر گفت: آمبولانس رو بیار داخل. جنازه توی سردخانه ست. دکتر برگه ی ترخیص جسد را آورد؛ مرگ در اثر خفگی. گفت: لطفا امضا کنین.

امضا کردم. تابوت را آوردند جا دادند پشت آمبولانس و در را بستند.  
دکتر گفت: آمبولانس یخچال داره. دو روز هم تو راه باشین جنازه سالم  
می‌مونه. کالبدشکافی م که نشده.

آتوسا و دغاغله آمده بودند برای تسلیت. آقای خالیدی هم توی کوچه،  
پشت فرمان بود، سیگار بر لب.

تا پلیس راه کرج پشت سر آمبولانس آمد. خدا حافظی کرد و برگشت.  
کامران موهای سفیدش را از پشت بسته بود. یک چشمش به آینه بودیک  
چشم به جاده. دو تا سیگار آتش زد.

گفتم: زلال زرده را خوانده بودی؟

گفت: زلال زرده؟

گفتم: همان که چن صفه ش روی اینترنته.

گفت: اینترنت؟

برگشتم و از دریچه حایل شیشه‌ای نگاه کردم به تابوت. چوبی بود و  
سیاه. سرم گیج رفت. من از خاک که مظهر پیر بنیامین بود چه می‌دانستم.  
هیچ.

کلید را که توی قفل چرخانده بودم و در باز شده بود. مبهوت افتاده بودم  
روی زمین. نمی‌دانم چند ساعت بعد زنگ زدند به ۱۱۰ و مامورها کی  
رسیدند.

کامران گفت: عَلمَت توقف ممنوع.

دوباره زد زیر گریه واشک‌هاش همین طور ریخت روی فرمان. دود  
سیگار پیچیده بود داخل اتاقک. شیشه را پایین کشید.

گفتم: گریه نکن، تندتر بران.

گفت: نارنجک نارنجک. هنوز کمد جالباسی؟

ذهنش به کجاها که نمی‌کشید آن هم توی آن حال و روز. خواستم

بگویم باید منفجرش کنیم. نگفتم. من از آتش که ذات عزرائیل بود، چه می دانستم. هیچ.

عقربک های ساعت مچی اش نمی چرخیدند. می دیدم که دمدمای غروب است و قرص کامل خورشید روی کوه های برف پوش غربی.

گفتم: از کجا می ری؟

گفت: آ تاکستان. تاکستان.

رادیو را روشن کرد. گوینده گفت شنوندگان عزیز! دو خانواده بزرگ مارهای سمی عبارتند از آلاییده و کروتالیده.

گفتم: بگوشنش<sup>۱</sup>.

چشم هام داشت از حدقه بیرون می آمد و سنگ آسیاب توی کله ام می چرخید. زاری را گذاشته بودم برای وقتی که رسیدیم.

گفتم: قرص داری؟

گفت: سرماخوردگی.

- نه، قرص سر درد.

- توی داشبورد.

گشتم. قرص نبود. همان کتاب جلد چرمی را دیدم که اوراقش ریخته

بود به هم. یعنی آن همه سال کتاب را با خود این سو آن سو برده بود؟

گفت: تاکستان ۸۰ کیلومتر.

از روی تابلوی کنار بزرگراه خواند. کامیونی چینی زوزه کشان سبقت

گرفت و جلو افتاد. دود آگوزش جاده را سیاه کرد.

گفتم: چن فرسنگ مانده؟

گفت: پنجاه فرسنگ.

من از باد که مظهر داوود بود، چه می‌دانستم. هیچ.  
 پلک‌هام را روی هم گذاشتم.  
 کامران گفت: قبر آماده؟  
 گفتم: نه، خبر ندارن.  
 گفت: دایگه. دایگه.  
 بغض، گلوم را فشرد. قرار بود دایگه را بیاورم تهران. چشم‌هاش را عمل  
 کنند، نوبت دکتر هم برایش گرفته بودم.  
 پلک‌هام باز شد. جاده مستقیم بود و ابرها پایین آمده بودند. نمی‌باریدند.  
 گفتم: برف.  
 کامران گفت: آنجا می‌باره، اینجا نه.  
 بالاخره یک جمله‌ی سالم روی زبانش چرخید.  
 دوباره پلک‌هام افتاد روی هم.  
 شب بود. کژال روی آن صفحه چرخید و چرخید تا رسید به نشانی  
 دانیال؛  
 شمع مرده، ساقی خفته.  
 رنگ صفحه‌اش، آبی زمردی بود با حاشیه‌ی قرمز. هر چه آن زیر نوشته  
 بود دیده نمی‌شد. رنگ حروف همان رنگ زمینه‌ی متن بود.  
 گفتم: طراحی‌ش به درد لای جرز می‌خوره.  
 کژال چشمک زد و انگشت گذاشت روی خال پیشانی‌اش.  
 نمی‌دانستم روزی دیگر، در آینده‌ای نزدیک، بر می‌گردم به همان صفحه  
 و می‌خوانم:  
 این‌ها را من پس از زه‌لان زه‌لان می‌نویسم. جهان، ناگهان تاریک شد.  
 صفحه‌ای تهی شدم در دنیای مجازی و سیاهچالی در کناره‌ی گنگا و  
 جامنا.

در میانه‌ی این صفحات می‌چرخم و روزی را به یاد می‌آورم در درکه. بوی کباب و نان تازه می‌آمد. سبدهای لواشک و زغال اخته را چیده بودند جلوی مغازه‌ها. گفت خوشلی خوشان بالا شهری‌ها.

از میدان بالاتر رفتیم تا رسیدیم به هفت حوض. گلوش گرفته بود. گره روسری‌اش را شل کردم. گفت: تو با شور و جنون من همان کاری را می‌کنی که جمهوری اسلامی با کوی دانشگاه کرد.

دیشب آمده بود به خوابم. چراغ قوه در دست. کنار رودخانه، قدم زدیم. گفت برگرد به روایت کودکی.

برگشتم.

گفت هر که پوچ. ماغی ماغی.

بعد کلمه به کلمه با همان صدای فریبنده خواند تا رسید به پنجره‌ی سفید خانه‌ی عموابگ.

گفتم بریم داخل ببینیم چه خبره.

نمی‌خواست لولاهای پنجره را در آورم، اما این کار را کردم و رفتم تو. . بوی کاغذ و مرکب خورد به دماغم. صدایی شنیدم. پام رفت روی چیزی نرم. سرید.

جلوتر رفتم و نور چراغ قوه را انداختم روی قفسه‌های خالی کتاب. چهار انگشت گرد و خاک نشسته بود روی شان. ماشین تایپ دستی گوشه‌ای افتاده بود وسط دفترها و مجله‌های مجاله شده. همان که می‌گفتی عمو ابگ، باهاش اعلامیه‌ها را تایپ می‌کرده در روزهای انقلاب. دوباره پام رفت روی همان چیز نرم. صدای کژال را می‌شنیدم؛ قهرمان ملاقادر، اردوان قالیانی... عمو... عمو... از دری چوبی کورمال کورمال رفتم به اتاقی دیگر که ظلمات بود.

بو... بو... می‌خورد به دماغم. چیزی نمی‌دیدم شاید هم اتاق خالی بود...

قفسه‌های خالی. دستگاه پروژکتور... پام رفت روی همان چیز نرم... شلاقی داغ خورد به پیشانی‌ام. چیزی گلوم را به دندان گرفت. داد زدم مار مار... و مردمک‌هام از حلقه زد بیرون. از خواب پریدم. از کیسه آمدم بیرون. عرق کرده بودم. دختر انگلیسی صدا زد گورو... گورو. با من نبود. وسایل شان را جمع کردند و راه افتادند. به سوی ایران می‌رفتند؟

کامران گفت: تصادف. تصادف.

اتوبوسی، چپه کرده بود. چند تا جنازه چیده بودند کنار جاده، روی برف. یکی از مسافرها آمد جلوی آمبولانس. دست تکان داد به علامت توقف.

سرم را از پنجره بردم بیرون.

گفتم: خودمان جنازه می‌بریم.

گفت: ای داد بیداد.

رفت کنار. چه قدر شبیه همان ساعت فروش هم‌زمانم بود. پنجاه سالی داشت. می‌آمد دور میدان درکه بساط پهن می‌کرد. همیشه هم فقط یک چوخورانک سفید تنش بود، با شال مشکی دور کمرش. غریبه‌ی ظاهر و باطن. انواع ساعت‌های نو و دست دوم از سراپاش آویزان بود. یک روز همان جا سخته قلبی کرده بود. کس و کار نداشت. به عنوان مجهول الهویه جسدش را تحویل دانشگاه علوم پزشکی داده بودند برای تشریح در کلاس‌های آناتومی.

رو سری را پیچیدم دور کله‌ام که داشت از درد می‌ترکید. کامران یک مشت تخمه از جیب کاپشنش در آورد ریخت توی کاسه فرمان و شروع کرد به خوردن. یک دست‌اش به فرمان بود دست دیگر به دهان.



کتاب را از داشبورد برداشتم و همین طور ورق زدم؛  
سنگی برگوری.

لکه‌های درشت مرکب از حاشیه‌ها هم زده بود بیرون. یک عکس سیاه و سفید هم لای کتاب بود. سه نفری ایستاده بودیم کنار پنجره‌ی مدرسه، با همان کاپشن‌های قهوه‌ای و دستکش‌های قرمز که توتیا خانم از تاریکه بازار برامان خریده بود. و چند قطعه عکس مار؛

مار بوا، مار مامبا، مار کبرا، مار مرجانی، افعی سرخنجری، یله مار، تیر مار، پیتون قرمز، پیتون قالی، مارهای سمی دریایی.

و عکس لاشه‌ی کبوترهاش توی کبوترخانه. از توتیا خانوم شنیدم بودم که مار زده به کبوترهاش.

کتاب را جا دادم توی داشبورد و نگاه کردم به جاده‌ی آسفالت. مستقیم بود با خط سفید وسط. هوا هم رو به تاریکی گذاشته بود.

گفتم: کی می‌رسیم؟

جواب نداد. دهانش پر از پوست تخمه بود.

چشم‌هام زری وری می‌شد. نقطه‌ای سیاه می‌دیدم که بزرگ می‌شد و کوچک می‌شد. لغزیدم توی نقطه. دخمه‌ای نمود بود با همان سنگ و نقش مار خال خالی. شعله‌ی کمرنگ دو تا شمع، نور تابانده بود به دخمه. رباب دست‌هاش را حلقه کرده بود دور گردن آقای خالدی. اردوان قالیانی و قهرمان ملاقادر دست دایگه را گرفته بودند و به دنبال خود می‌کشیدند.

صدای کامران بلند شد: تف...

محتوای دهانش را از پنجره خالی کرد بیرون.

نقطه، لغزید به جایی دیگر. کژال ایستاده بود روبه‌روی آینه. یک خال هندی وسط ابروهاش کاشت. گفت: مایک مرده ایم. مرده‌ها زاده

می‌شوند و نمی‌میرند. دنیا برای ما جابه‌جا شده است.<sup>۱</sup>

دو طرف جاده دیوار برف بود.

گفتم: تند تر بران. تندتر.

رسیدیم به سه راهی تاکستان. یک خوشه انگور رسیده وسط میدان بود، هر دانه‌اش اندازه‌ی توپ فوتبال.

کامران گفت: کلاغ. کلاغ.

کلاغ توی کله‌اش بود. می‌آمدند به باغستان پشت آسیاب کهنه و نک می‌زدند به خوشه‌های انگور یاقوتی. چهارتا تاک، وسط درخت‌های گردو بود؛ ریشه‌هاشان از خاک زده بود بیرون. بعد شیمیایی دیگر بر نمی‌دادند. باد شاخه‌های درخت را می‌تکاند و دایگه می‌گفت: کی دیده گردو پوک.

راه می‌رفت و با خودش زمزمه می‌کرد: هناسه‌ی سردم...

پشت پرچین باغ بازی می‌کردیم، میان تاکستان سوت و کور. من و غزال می‌شدیم بره. کامران می‌شد گرگ. بلد نبود صدای گرگ در بیاورد. مثل کلاغ، قار قار می‌کرد و می‌دوید به طرف سرخه لیژه.

چراغ‌های جلو را روشن کرد. جاده هنوز مستقیم بود با تک و توک چنارهای لخت این طرف و آن طرف.

دود از کارخانه‌ای بلند می‌شد و می‌پیچید توی هوا. نزدیک تر که شدیم کلمات چشمک زن روی تابلوش را خواندم؛ شرکت تولیدی بازی‌های رایانه‌ای خالدی و شرکاء.

کامران دنده عوض کرد و انداخت توی جاده اصلی. پلک‌هام افتاد روی هم. تا چشم باز کنم رسیده بودیم به دوراهی غار علیصدر. دو ساعتی

---

۱- این جمله از کتاب دلواپسی است، اثر فرناندو پسوا.

از این خواب به آن خواب شده بودم. دور و بر تاریکی بود. کامران شام خورده بود. خودش گفت: دیزی. دیزی.

سر همان دو راهی بودیم که یک روز با بچه‌های دانشگاه از آنجا گذشته بودیم. من حال و حوصله‌ی سفر نداشتم. به اصرار رباب بود که راضی شدم. تور دور و درازی بود با خرج خودمان. توی غار علیصدر، با رباب و دغاغله و آتوسا نشسته بودیم توی یک قایق. پارو می‌زدیم و جلو می‌رفتیم.

صورت کامران سرخ شده بود از سرما. نفسش را که بیرون می‌داد ابر کوچکی جلوی چشم‌هاش می‌ایستاد.

از وسط همدان گذشتیم، از کنار آرامگاه باباطاهر، در دفاتر پریوری آمده است که او در جامه‌ی بابایادگار آشکار می‌شود.

رسیدیم به گردنه‌ی اسدآباد. دو طرف جاده سفید از برف بود. اتوبوسی با همه‌ی مسافراناش افتاده بود ته دره، توی مه.

به صحنه رسیدیم و از کنار مزار سی خلیل<sup>۱</sup> گذشتیم.

زمزمه کردم؛ پیر بنیامین مه ره مو: شادی هی شادی...

کوه بیستون که لابه لای ابرها پیدا شد پلک راست کامران شروع کرد به پریدن. درست مثل آن روز که سوار دوچرخه بودیم. او رکاب می‌زد، من نشسته بودم روی ترک. راه دور و دراز بود آن قدر رکاب زده بود که نمی‌توانست سرپا بایستد. شیپورش را آویخته بود گردنش. نم نم باران می‌زد.

گفتم: برگشتنی، من رکاب می‌زنم.

گفت: ممان گفته دخترا نباید رکاب بزنی.

---

۱- سی خلیل عالی‌نژاد، نوازنده هفتاد و دو مقام حقانی تنبور که در پاییز ۹۷۳۱ در شهر استکهلم به آتش کشیده شد و جان باخت.

کتیبه آن بالا بود. شرشر آب از ش می ریخت.

گفتم: سیل کن. سیمینه زرینه.

یک سر سیمینه زرینه روی کوه بیستون بود، سر دیگرش روی شهر. کامران از پله‌های سنگی رفت بالا. خودش را رساند به کتیبه و صدای شیپور توی دره پیچید. من از آب که مظهر پیرموسی بود چه می دانستم. هیچ.

عمو ابگ می گفت دره‌ی سراندیل ما جهنم ما است.

کلاس سوم ابتدایی، مدرسه‌ام یک آبادی آن طرف‌تر بود. از دره‌ای می گذشتم که وسطش قبرستان بود. حروف الفبا ریاد گرفته بودم. به قبرستان که می رسیدم. نوشته‌های روی قبرها را می خواندم. می گفتند هوا که تاریک می شود مرده‌ها از زیرزمین می آیند بالا. هر قدمی که بر می داشتم سایه به سایه ارواح بر می داشتم. عین حروف اول و آخریار<sup>۱</sup> می چسبیدم به سنگ قبرهای قدیم و جدید. دایگه مور می خواند؛ شه وین تاریک سراندیل وه خوه.<sup>۲</sup>

چشم باز کردم و گفتم: کجائیم؟

کامران گفت: بیستون. بیستون.

آمبولانس را زد کنار جاده و رفت پایین. چراغ‌های جلو را با دستمال کهنه پاک کرد. سه نفر از میان تاریکی بیرون آمدند؛ دو مرد و یک دختر، کوله‌پشتی به دوش و چراغ قوه در دست. آقای سربیک را شناختم. فقط نگاهم کرد. ساکت بود. انگار نه انگار در آن شب جشن تولد رباب، می خواست با من بر قصد.

۱- کلماتی که بر گور مردگان یارسان می نویسند.

۲- گرفتار شب‌های تاریک سراندیل شده‌ام.

دختر به انگلیسی گفت: سلام، من الینا راولینسون هستم. کتیبه‌ی بیستون کجاست؟

جواب دادم: انتهای همین جاده‌ی شوسه.

اشاره کردم به جاده‌ای شوسه که پیچ می‌خورد و می‌رفت پای بیستون. دختر، نور چراغ قوه را انداخت توی جاده. رفتند به سمت کوه. آمبولانس در راهی می‌رفت که حافظه‌ام را تاریک و روشن می‌کرد. عینهو زلان می‌پیچید به گذشته و آینده‌ام. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. کامران صدای ضبط را بلند کرد:

فانی فانی‌ن فانی بَطال بُود.<sup>۱</sup>

این صدای پدرم بود. صدای پدرانم. صدای مادرم هوره بود. مور و شین بود. صورت می‌خراشید دایگه. نفرین می‌کرد دایگه. رو به خورشیدی که پشت کوه بازی دراز زرد و قرمز می‌شد وی وی می‌کرد. موهاش را گره می‌زد به نام مردگان. می‌گفت ما از ازل گریانیم تا ابد هم گریانیم. ما خوشی ندیده‌ایم. زندگی نداشتیم. اینها را به زبان هورامی می‌گفت. می‌رفت از آنایتایک شیشه آب می‌آورد. هر وقت هول می‌کرد چند قطره می‌ریخت توی گلویش. حالش خوب نمی‌شد. غش می‌کرد و مردمک‌هاش ناپدید می‌شد. می‌افتاد روی زمین و دهانش کف می‌کرد. تا روز بمباران هیچ وقت یادم نمی‌آید خندیده باشد. خنده‌هاش را هم مثل بغض گره‌هاش قورت می‌داد.

---

۱- فناست فنا. فنا مباد.

تا برسیم به زرده این بند دفتر را زمزمه می‌کردم؛

یاران مه‌ترسان نه سیاسته‌ته

ته‌سلیم گیانان چوی غویته به‌ته

ئه‌وه‌ل‌مان‌یارن ئاخ‌رمان‌یارن<sup>۱</sup>

نمی‌دانم چه طور از کمربندی کرمانشاه گذشتیم. از تنگه‌ی چارزبر و  
کرد و گردنه‌ی پاتاق و ریجاب. از کنار مزار پیربنیامین و پیرموسی. وارد  
سرانه شدیم. دیگر نمی‌دیدم. فقط صدای منگه‌ منگ کامران را می‌شنیدم.  
تابوت را گذاشتیم جلوی خانه‌ی عمو ابگ. صدای فانی فانی می‌آمد از  
گُمزی داوود. نمی‌خواستم با دایگه رو به رو شوم، نه با خودش نه با  
شبح‌اش، نه با آن همه نام که به خط خودم نوشته بودم روی طومار. نام  
مردگان و زندگان. نام همه‌ی آنها که هنوز هم می‌خندیدند. چشم در  
چشم هم می‌خندیدند.

باید از آن صفحه‌ی روشن، از آن مگاک، بیرون می‌آمدم. راهم را  
می‌گرفتم و در همان کوره راهی ناپدید می‌شدم که یک روز می‌ثرو را  
بدرقه کرده بودیم.

کامران گفت: تنبور. تنبور.

هوا، گرگ و میش بود. ایستادم کنار مرداب و گوش سپردم به صدا.

سایه‌ام کم‌کم جلوی چشمم ظاهر می‌شد.

---

۱- اگر کسی کوچ کرد زاری نکنید که او به جامه دیگر در می‌آید و این راز را اگر بدانی  
با مشعل به استقبال کوچ او می‌روی. یاران از سیاست مرگ نترسید که مردن همچون غوطه  
زدن بطنی در آب است. اول و آخریاری.

خضر زنده





هق هق گریه‌اش. رقرق خنده‌اش. بغلش می‌کردم و دور چادر می‌چرخاندمش. چادری که سوراخ بود و شر شر باران می‌ریخت روی کله‌هامان، کله‌های سر سه نفرمان. ستاره‌های آسمان را نشانش می‌دادم. بغلش می‌کردم. می‌بردمش بیرون. راه شیری و دب کوچک و بزرگ را نشانش می‌دادم مثل اینکه دود پیچیده باشد به سقف آسمان و تاریکی تاریکی. رد هواپیماهای مسافری را از غرب به شرق می‌گرفتم. می‌گفتم این اردوگاه هر چه ندارد آسمان دارد. خدا بالا سرمان است. برایش با سایه‌ی دو انگشت روی زمین، بازی موش و گربه در می‌آوردم. توی گوشش می‌خواندم للی للی بکنیم، دلی دلی بکنیم. بلکه بخندد. چشم‌هایش قیچ می‌شد و پلک‌هاش می‌پرید. ساعت‌ها بغلش می‌کردم می‌نشستم جلوی یکی از این سوراخ‌ها که از زیر زمین آن طرف سیم خاردار زده به این طرف. موش‌ها، روز بیرون نمی‌آمدند. باوه می‌گفت این موش‌هایی که من می‌بینم خوراک شان گندم و جو نیست روزها گوشت و استخوان آدمیزاد می‌خورند و شب‌ها روح و روان ما را می‌جویند. تا دلت بخواهد اینجا آدمیزاد چال کرده‌ایم. بَشِ هزار سال‌شان.

آدم‌های بی‌شناسنامه. نه گذشته شان معلوم بود نه آینده‌شان. هق‌هق گریه‌اش. رقرق خنده‌اش.

حالا من هم نشسته‌ام روبه‌روی این صفحه‌ی روشن. مقیم این مغاک شده‌ام. دختر انگلیسی که برچسب آرمدار سازمان ملل را بر سینه دارد چند روزی است که با ایما و اشاره حالی‌ام کرده چه طور این بچه موش را توی دستم بگیرم و با انگشت سبابه لمسش کنم. بروم توی اینترنت و صفحه به صفحه دنبال تو بگردم. زلال زرده را پیدا کردم، اما هر چه جلوتر رفتم این صفحه‌ی روشن، سیاه و سیاه‌تر شد جلوی چشمم.

پنجاه هزار روز است که از هم دوریم. روز به روزش را شمرده‌ام. با عقربک‌های ساعت گردن آویز باوه چرخیده‌ام. مثل زندانی‌یی که روی پیشانی‌اش نوشته شده ابد می‌گذرد، روز و شب را در گوشه گوشه‌ی این اردوگاه، تکه‌تکه چال کرده‌ام. روی قبر کامی هم فقط یک جمله با زغال نوشتم؛ اول و آخر یار. غش می‌کرد و نفشش بند می‌آمد. مردمک چشم‌هاش می‌پريد و صورتش سیاه می‌شد.

هق‌هق گریه‌ی آن زبان بسته. هق‌هق گریه‌ی آن زبان بسته. زن‌های اردوگاه دورش جمع می‌شدند و شین می‌کردند. شین‌اشین از یادشان نرفته بود. هر وقت یکی از ما به درد بی‌درمان دچار می‌شد شین‌اشین زن‌ها، شین‌اشین دخترها، اردوگاه را جاکن می‌کرد. صورت می‌خراشیدند و شین می‌کردند. دایگه هم شین می‌کرد وقتی عمو تیرباران شد. ده ساله بودی. جلو آسیاب کهنه با سایه ات بازی می‌کردی که خالدي لباس‌های خونین عمو و کژال را آورد. چهار ستاره روی شانه‌های چپ و راست خالدي بود. گفت اگر تیرباران نمی‌شدند چهار ماه دیگر آزاد می‌شدند. خالدي. خالدي. نان و نمک دایگه حلالش بود، حرامش شد. قهرمان ملاقادر، اردوان قالیانی و او هر شب تا صبح توی آسیاب کهنه با عمو

و کژال بحث سیاسی می‌کردند. عمو عکس می‌گرفت و می‌خندید. از حرف که خسته می‌شدند و خواب توی چشم‌شان می‌افتاد، می‌گفت ستوان وظیفه که بحث سیاسی نمی‌کند خدمتش را به انجام می‌رساند و می‌رود دنبال زندگی و کاروکاسبی‌اش، مثل آقای حقیقی که می‌آید زرده، درسش را می‌دهد و کاری به کار سیاست میاست ندارد. در یکی از عکس‌ها، خالدی، تو را زیر درخت بلوطی بغل کرده، همان درختی که شاید هنوز هم پشت آسیاب کهنه باشد. دست‌هایش را انداخته دور گردن قالیانی. آن روزها را فراموش نکرده‌ام هر چند پنجاه هزار روز کم نیست. پنجاه هزار شب. حافظه‌ی آدم ترک بر می‌دارد.

اثری از کامگ من، از کامی چهار ساله، روی صفحه ات نیست. نه از خودش نه از حق هقش. هذیان‌های روز و شب مادرش. حق داری. از کجا بدانی برادر اردوگاهی‌ات زن گرفته، بچه‌دار شده و چهار سال آزرگار گوش به حق‌هق‌گریه‌ی آن زبان بسته سپرده. مثل آن روز که سر سپردیم به باوه. جوز سر شکستیم و دایگه گفت سایه‌ی پیرتان از سرتان کم نشود، اما سایه‌ی کامی از سر من کم شد. روزهای آخر صمغ بَلْک<sup>۱</sup> به خوردش می‌دادم. از گرسنگی مرد. جنازه‌اش را کنار جاده خاک کرده‌ام. سنگ قبر ندارد. این طوری انگار در آغوش زمین است نه زیر خروارها شن و ماسه. همان ماه اول سینه‌ی مادرش خشک شد. گنجشک بی پر و پو شد مادرش. راه می‌رفتم و با خودم زمزمه می‌کردم نوشیدن شیر گرم در نخستین روز جهان. بچه را با آب قند و قیماق زنده نگه داشتیم. مادر دل به فرزندش نمی‌داد. می‌گفت اردوگاه نشین شده‌ام که بچه پس بندازم؟ حق داشت. او زن من نبود. زن عقدی اردوان قالیانی بود، جنم

دیگری داشت. از ما نبود. کامی را بچه‌ی خود نمی‌دانست. سربازان آمریکایی از آن ور سیم خاردار برای آن زبان بسته دست تکان می‌دادند و شکلک در می‌آوردند، بلکه بخندد.

رقرق خنده‌اش، هق‌هق گریه‌اش چهار سال ادامه داشت. با نگاهش حرف می‌زد با مردمک‌های سیاه نافذش که به مردمک‌های باوگه رفته بود. ابروهای پرپشت داشت و اثر ماه گرفتگی روی پیشانی‌اش بود، یک لکه‌ی قرمز و سور اندازه‌ی گردویی. انگار هفت ماه در شکم مادر سر بر مهر گذاشته. آن هم بچه‌ای از تیره و دودمان میرسور. عینهو عروسک چینی بود از همان‌ها که کامیون‌های حمل‌ونقل بین‌المللی از بنادر ایران می‌آوردند و از روی همین جاده که چسبیده به دیوار اردوگاه زوزه‌کشان می‌برند اردن، می‌برند کشورهای دور و نزدیک. اگر این راننده کامیون‌ها نبودند زنده نمی‌ماندیم. بطری آب از روی دیوار می‌انداختند به اردوگاه، بسته‌های خرما و نان برای مان پرت می‌کردند. همه‌شان کامی را می‌شناختند. این اواخر شربت و پوشاک برایش پرت می‌کردند یک بار که از بغل مادرش افتاده بود و فرق کله‌اش شکافته بود برایش یک بسته باند پرت کردند. راننده کامیون‌ها هر کدام به زبان خود حالش را می‌پرسیدند. راننده کامیون اختصاصی شرکت خالدي و شرکاء عاشق رق رق خنده‌هاش بود. نامش جمال روشنی بود. برایش بسته‌ی شیر خشک پرت می‌کرد. حق ایستادن کنار اردوگاه نداشتند، هیچ کدام حق نداشتند نه اینکه فقط او نداشته باشد. از پنجره‌ی کامیون داد می‌زد گریه‌اش را به فال نیک بگیر بچه‌ای که گریه می‌کند زبان هم باز می‌کند. از مرغ مینا هم زبان درازتر می‌شود، اما کامی تا بود زبان باز نکرد حتی یک بار نگفت باوگه، نگفت بابا، نگفت مامان، نگفت دایگه. این اواخر سربازهای سازمان ملل با گوشی‌های جورواجورشان عکس و فیلم ازش

می گرفتند و حالا می بینم که اینترنت پر است از عکس ها و فیلم های کامی. داخل قاب. بیرون قاب. همه از پشت سیم خاردار.

سی.ان.ان گزارش نوشته، بی.بی.سی و خبرگزاری های دیگر نوشته اند تا برسد به سایت رسمی سازمان ملل. تا دلت بخواهد خبر و گزارش ریخته. نوشته اند دو دهه پیش، صدها تن از خانواده های یارسان از سرانه و پردیوری کوچ کردند به سمت شاره زور. از مرز گذشتند، اما افتادند دست نیروهای استخبارات. دوران جنگ بود. می خواستند سر به نیست شان کنند، اما خبرش به رسانه ها رسید و با وساطت سازمان ملل به نقطه ای که نه جزو خاک عراق است و نه خاک اردن، منتقل شدند. روزی که نفس کامی بند آمد و صورتش سیاه شد دکتر سازمان ملل اینجا بود. نبض اش را گرفت و گفت: بچه ات مرده. با همین جمله، فانی فانی شد. تا یک هفته جنازه اش را خاک نکردم. کنار جاده چشم به راه جمال روشنی ماندم که بیاید و تابوتش را ببرد ایران. آمد اما نبرد. سربازهای آمریکایی و انگلیسی خالکوبی روی بازوها و لمبرهایشان را نشان می دادند و قاه قاه می خندیدند. باوه می گفت پاپی شان نباش. سگ شرف دارد به این سرخ و سفیدها و آن قره پوس ها. نمی دانستی باوه هم اردوگاهی شده؟ چند سالی پس از بمباران شیمیایی زرده، خودش را پشت یکی از همین کامیون ها جاسازی کرد و هبوط کرد اینجا. قاه قاه می خندید. دهانش یک حفره ی تاریک بود. خودش می گوید زال شدم و سوار بال سیمرغ شدم. تا دیدم و شناختمش زدم توی سر خودم. گفتم ما کم بودیم که تو هم هبوط کردی؟ گفت دنبال زن و بچه ام آمده ام که برگردانم شان ایران. مرده بودند. توفان شن آمد و اردوگاهی ها را هلاک کرد. جنازه هاشان دور و بر این جاده است. آنها هم سنگ قبر

ندارند. بی کفن و دفن چال شان کردیم. حالا نمی داند برود سر کدام قبر با تنبوری که کاسه اش شکسته، مقام فانی فانی را بزند. تنبور را می چسباند به سینه اش و می نشیند روبه روی در آهنی اردوگاه. اینجا بیابان محشر ما است.

می گوید من می زنم تو کلام بخوان. بند باریه باریه و سراندیل را بخوان. شاید همان طور که رستم دستان در خان چهارم، مقام سرترز را نواخت و چهره ی عفریت آشکار شد.<sup>۱</sup> این بار هم حقیقت همراه ما شود طلسم این دروازه را از بشکند و کامیونی بیاید نجات مان بدهد. می گویم خودت بزن و خودت بخوان. حافظه ام از مقامات تنبور و کلام پاک شده. می گوید حنجره ی پیر هشتاد ساله که تار صوتی بر اش نمانده. ردیف پایین دندان مصنوعی اش را در راه که می آمده گم کرده، دندان های تیز ردیف بالا، لثه ی پایین را زخم و زیلی می کند. درست است عقربک های ساعت روسی اش زنگ زده و از کار افتاده، اما هر وقت ازش پرسی ساعت چند است دقیقه و ثانیه اش را هم بهت می گوید. همه ی دفاتر پردیوری را از بر است. هر کس دیگر بود تارک دنیا می شد. گوشه نشین جمخانه می شد. می گوید داری کالبد عوض می کنی بعضی ها لازم نیست حتما بمیرند تا کالبد عوض کنند مثل درختی که کنار چشمه ی آناهیتا بود و هر روز یک درخت دیگر بود. کاکه ای ها و زائرها پارچه سبز می بستند به درخت تا حاجت شان برآورده شود. آقای حقوقی هر وقت سر و کله بازپرس ها پیدا می شد می گفت بچه ها، شماها همه نجس اید. صدای تنبور هم حرام

---

۱- در شاهنامه فردوسی، رستم در خان چهارم به کنار چشمه ای می رسد. جام زرین پر از شرابی می بیند بر سفره ای گسترده، و در کنار سفره، تنبوری. رستم با نواختن تنبور، فریب کاری دیو را - که به صورت زنی آراسته و زیبا خود را به او نمایانده - آشکار می کند.

است. شاید این حرف‌ها را می‌زد که از آموزش و پرورش اخراجش نکنند. به باوه می‌گفت تو که هفتاد و دو مقام حقانی را می‌زنی پس چرا رستگار نمی‌شوی؟

افتادم توی وادی سراندیل. عمو و کژال را که کشتند، دایگه گفت برو قایم شو. کجا قایم می‌شدم؟ خالدی دنبالم بود، همو که عمو و کژال را لو داده بود. لابد نمی‌دانستی. حالا بدان. می‌دانستم کلکم کنده است. از کوه و کمر در رفتم. این طرف مرز افتادم دست ماموران استخباریه، کله‌ام را توی گونی آرد کردند و دست و پایم را بستند. هفت روز و هفت شب کله‌ام توی گونی آرد بود. باد کردم. هبوط کردم اینجا.

باوه می‌گوید کاشکا یک درخت انار داشتیم که میوه‌اش را نیاز می‌کردیم. خودش به خودش جواب می‌دهد توی این اردوگاه خار مغیلان هم نمی‌روید چه رسد به درخت انار.

سربازان سازمان ملل مات و مبهوت صدای کف زدنش هستند. کف زدنش. می‌نشیند کنار چاهی که خودش کنده. کلام می‌خواند و کف می‌زند. دیشب می‌گفت کامی‌را به خواب دیده. رفته به کالبد یک مار قرمز. شون و مکانش هم قلعه‌ی یزدگرد است، سوراخی در دهانه‌ی دیوار آشپزخانه‌اش. می‌گوید خودم صداش می‌زنم می‌آورمش به اردوگاه.

می‌گویم نه. این کار را نکن باوه. دوباره هبوط کند به اردوگاه؟

باوه عینهو درختی شده که برگ و بارش ریخته و تنه‌اش خشکیده. توی این لباس‌های تاناکورایی، گم شده. لباس‌های چهار جیب و هشت جیب که سوغاتی سربازان سازمان ملل است. هر وقت می‌روند ستاد مرکزی در بغداد، برگشتنی خبر انفجار و قتل، و از این جور لباس‌ها برایمان می‌آورند. باوه دست لرزه گرفته، اما چشم‌هایش هنوز تا یک فرسنگ می‌بیند و گوش‌هایش تا چند فرسنگ می‌شنود. رادیو ترانزیستوری را

می چسباند به لاله‌ی گوش راستش و ناسزا بار گوینده‌ای می‌کند که به زبان یاجوج و ماجوج حرف می‌زند. رادیوترانزیستوری‌اش فقط یک کانال می‌گیرد آن هم انگار دستگاه باد بهش بسته‌اند. باد زوزه می‌کشد بیخ گوش هامان. می‌گویم بکوشنش. بکوشنش.<sup>۱</sup>

سربازان سازمان ملل از وقتی این دور و بر چادر زده‌اند اجازه می‌دهند از زیر سیم خاردار بیرون بخزیم و بنشینیم کنار جاده. باوه رد کامیون‌ها را تا برسند به گمرک سر مرز می‌گیرد. بعد نشانی می‌دهد که توی کدام شان جنس قاچاق و کوزه و کتیبه‌های باستانی بین النهرین جاسازی شده و بار کدام‌شان مشروبات الکلی و فشنگ و تفنگ روسی است.

این جملات را به زبان حال می‌نویسم، اما برای من همه چیز ماضی شده. همه چیز بود و شد و رفت و مرد، شده. هر وقت کامیون اختصاصی شرکت خالیدی و شرکاء رد می‌شد می‌گفت دوباره جعبه‌های سربسته را کجا می‌برند؟ به جمال روشنی گفته بود مرغ سخنگو نمی‌خواهم خروس نذری برایم بیاور که نیت‌ام را سبز کنم خونس را بریزم به خاک اردوگاه، بلکه گره‌ی بسته باز شود.

سربازان سازمان ملل نمی‌فهمند چه می‌گوید. حرف‌هایش را شکسته بسته به انگلیسی ترجمه می‌کنم.

دیروز یکی‌شان گفت صدام حسین را هم دیدی که از حفره بیرون آمد، با آن دهان قرمز و چشم‌های دریده‌اش؟

تا وقتی که تلویزیون سربازان سازمان ملل آن صحنه را نشان نداد باورمان نمی‌شد صدام سقوط کرده باشد. باوه می‌گفت اینها همه‌اش نمایش است. چرچیل هم به خوابش نمی‌آید. مگر ندیدی با سیلی زد توی

---

۱- خاموشش کن.



گوش رییس جمهور اردن؟ سربازان سازمان ملل و آمریکا را خودش فرستاده اینجا که نگهبان اردوگاه باشند.

تا صدام سقوط نکرده بود هفته‌ای یک بار، مامور کلاهی خود به سر استخباریه می‌آمد آمارگیری. نام مردگان را می‌نوشت از جایی که چال شان کرده بودیم عکس و فیلم می‌گرفت. چادرها را واری می‌کرد دو کیلومتر سیم خاردار را چهار چشمی دید می‌زد که ببیند جایی از آن سوراخ شده یا نه. جیفه‌ی باوه را می‌گشت و باتری‌های رادیو را در می‌آورد پرت می‌کرد آن طرف سیم خاردار. در آهنی اردوگاه را پلمپ می‌کرد. به زبان عربی اردوگاهی‌ها را فحش می‌داد و می‌رفت پی کارش. همه آن جمله‌ی معروف‌اش را از بر بودیم؛ زن زیبا هم ندارید که ترتیبش بدهیم.

مادر کامی را سه شبانه روز برد. وقتی برگشت تا چند روز جنازه بود. آه می‌کشید و ازش خون می‌رفت. جوی خون از زیر چادر سرریز کرد بیرون. خاک اردوگاه را خیس کرد. گوشه‌ای افتاده بود و هذیان می‌گفت. گاهی کلاغ‌ها را از روی سرش می‌پراند گاهی گنجشک‌ها را. قار و قار و قار. جیک و جیک و جیک. توی این چند ماه کارمان شده شمردن هواپیما و با انگشت نشان دادن شان. باوه حتی می‌گوید کدام شان زیر شکم موشک دارند یا ندارند.

اول بار جمال روشنی، خبر حمله به عراق را برای‌مان آورد. هواپیماهای جنگی را می‌دیدیم که توی آسمان می‌رفتند. صدای توپ و تانک و خمپاره و بمباران را هم می‌شنیدیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده. از دنیا خبر نداشتیم. یک شب، آن مامور کلاهی خود به سر استخباریه در اردوگاه را باز کرد و آمد تو. لباس‌های خودش را کند انداخت به چاه مستراح. تاناکورای باوه را پوشید. کلاهی خود را از روی کله‌اش برداشت و گفت

سلام! می‌شناسی؟ منم قهرمان ملاقادر؛ رفیق سابق عموت. هم‌رمز کُزال... زندانی تو، کارگر کارخانه‌ی سرتینا اینترنت‌نشال... مامور استخباریه... به کجا می‌توانم فرار کنم جز اینجا؟

خودش بود. خوب که به چشم‌هاش نگاه کردم شناختمش. توی چادر من قایم شد.

حالا نه ما شناسنامه داریم نه او. نام و نام خانوادگی اما داریم. روزی که به اینجا منتقل شده‌ایم شناسنامه داشته‌ایم. بعضی‌مان حتی شجره‌نامه هم داشته‌اند. جزو خاندان‌های حقیقت بوده‌اند. همین مامور سابق استخباریه و دو سرباز همراهش همه شناسنامه‌ها را جلو چشم خودمان انداختند توی شعله‌ی آتش. چه قهقهه‌ای می‌زدند آن روز. شش دانگ مست بودند. قلب قلب شراب مصری می‌خوردند و دور شعله‌های آتش می‌چرخیدند. یکصد و هفتاد و هشت نفر ظرف چند دقیقه بی‌هویت شدیم. بی‌اصل و نسب شدیم. زن باوه راه می‌رفت و با خودش می‌گفت من از دودمان میرسورم. شاه ابراهیمی نیستم. عالی قلندری نیستم. یادگاری نیستم. نیستم. از چهار خانواده‌ی مهمان هم نیستم. نه نه نه نیستم. خودش را وبا کشت، دخترش را همین مامور استخباریه. تا روز آخر می‌خواست برود بیروت باستان‌شناسی بخواند. در این یک ماهی که مامور استخباریه آمده اینجا اردوگاهی شده لام تا کام با هم حرف زده‌ایم. باوه راه می‌رود و با خودش تکرار می‌کند یک نقشه‌ای برایش دارم که مرغان هوا به حالش گریه کنند قطعه قطعه‌اش می‌کنم. در وبلاگ چگونه ناگهان ناپدید شدند یکی از افسران سابق استخباریه، نام و نام خانودگی چهار هزار و چهارصد مامور استخباریه را به عربی و کوردی و انگلیسی نوشته، به همراه اطلاعاتی درباره‌ی سال عضویت، حوزه‌ی ماموریت، عکس‌ها و حتی نام و مشخصات زن‌های

رسمی و معشوقه‌های شان. وقتی هذیان‌های مادر کامی را می‌گذارم کنار نوشته‌های این وبلاگ، می‌بینم قهرمان ملاقادر، پس از خودکشی اردوان قالیانی، فرار می‌کند به عراق.

چند سال بعد به واسطه‌ی برادر ناتنی‌اش که عضو حزب بعث در کوردستان عراق بوده، می‌شود مامور آمارگیری این اردوگاه. چه کسی از او بهتر برای نابود کردن ما. وقتی در همین سایت، عکس مادر کامی را دست در دست قهرمان ملاقادر دیدم پشتم لرزید و نفسم بند آمد. در عکس چشم‌های مادر کامی سبز است. چه طور هفت سال زیر یک چادر با مادر کامی بوده‌ام و رنگ سبز چشم‌هایش را ندیده‌ام. چه کار کرده بود که قهرمان ملاقادر تبعیدش کرده بود به برهوت اردوگاه؟ از این سوال‌ها تا دلت بخواهد توی کله‌ام ونگ می‌زند. مثلاً مادر کامی چه طور توانسته بود خودش را باکره نگه دارد. چرا عاشق قالیانی شده بود؟ فقط به این دلیل که پسر دایی‌اش بود؟ شب زفاف. شب زفاف.

حامله شد. هفت ماهه زایید. بند ناف بچه را گره زدم به ذکر بند کوه سران‌دیب انداختم توی چاه. باوه می‌گفت حلال‌زاده است. کوچک‌ترین عضو اردوگاه است. شاید فلک رحم کند به این بچه. آه مادرش آنها را بگیرد. مادر کامی تا وقتی مرد در خواب و بیداری صدایم می‌زد اردوان. باوه می‌گفت هذیان می‌گویند خودش می‌گفت کسی که نه راه پیش دارد نه راه پس، دیگر نمی‌تواند هذیان نگوید. اگر بمانم می‌دانم که می‌میرم. اگر برگردم می‌کشند. همه مردهای اینجا هواخواهش بودند. مردهایی که یکی یکی این طرف و آن طرف جاده چال‌شان کردیم. مادر کامی شبانه به دنبال اردوان از مرز در رفته بود. خودش را رسانده بود به اردوگاه. نشانی غلط بهش داده بودند. در آن ده روزی که توفان شن

جاده را بست کامیونی نبود که بیاید و بسته‌های نان و خرما پرت کند داخل اردوگاه. باوه کلنگ می‌زد. پشته در پشته می‌زد. چاه هم خشکیده بود. نم پس نمی‌داد.

هر روز جنازه چند نفر را از زیر سیم خاردار عبور می‌دادیم در تاریکی توفان شن کنار جاده چال‌شان می‌کردیم. باوه می‌گفت ما دو نفر سگجان هستیم می‌ژو، سگجان.

مادر کامی سگجان نبود. دم آخر گفت من زن عقدی اردوان بودم اردوان قالیانی. به من گفتند مامور این اردوگاه شده. گفتم می‌دانستم این طور گفته‌اند. دروغ گفته‌اند. جیغ کشید. داد زد: ای خیانتکارها... و جان داد.

اما من خیانتکار نبودم. خودم هم نمی‌دانم چه طور او شد مادر کامی. روزی که سربازان سازمان ملل آمدند آن طرف جاده سوله و چادر زدند همه‌ی ما را به صف کردند. یکی که فرستاده‌ی ویژه بود نام سیصد و پنجاه و یک نفر را از روی فهرست خواند. فقط من و باوه دست بلند کردیم.

گفت: پس بقیه؟

گفتیم: همین جا هستند، زیر خاک.

گفت: چه طور مردن؟ در اثر گلوله؟

گفتیم: از گرسنگی مردن از تشنگی و توفان شن. گلوله هم همیشه بود.

گفت: شما سه نفر چه طور زنده ماندین؟

گفتیم: سگجان بودیم. سگجان.

نام ما زندگان را دوباره نوشتند. به گردن‌مان یک پلاک مسی با نشان UN آویزان کردند. این بار اسم واقعی‌ام را گفتم، می‌ژو.

مامور سابق استخباریه هم نام یکی از مردگان‌مان را روی خودش گذاشته.

یکی از سربازها سیاه زنگی است. باوه بهش می گوید قره پوس. اهل جنوب فرانسه است، راه می رود و به زبان فرانسه می ریند به هیکل بوش پدر و پسر. عکس هاشان را چسبانده پشت شلوار پلنگی هشت جیبش. روی بازویش برج های دوقلو را خالکوبی کرده. برج که نه، یک چیزدو قلو دیگه را، دختر انگلیسی می بیند و غش می خندد.

سرخ تر می شود و موهای بورش می ریزد به هم. جلوی چشم همه آن کار را با هم می کنند. با ورق های نقش زن هندی می نشینند به بازی هفت کثیف. هر پنجاه و دو بازی ورق را بلد هستند. می گوید من تو سوئیس بایک ایرانی دوست بودم. شناگر قهاری بود.

البته خودم این راز را در صفحاتی که قهرمان ملاقادر نوشته کشف کرده ام.

برای الینا راولینسون می خوانمش. اگر شیشه ی شیواز هجده ساله و دستگاه این دختر نبود چه طور سر از تارنمای جهانی و صفحه ی زلال زرده در می آوردم. برمی گشتم به خانه ی عمو و پنجره های مشبک اش. یا می رسیدم به آنجا که با دانیال چت کرده ای. تو در تهران، دانیال در هند. در صفحه اش هر جا از دختر انگلیسی نام برده همان است که اینجاست؛ در چند قدمی این اردوگاه؛ الینا راولینسون. به جد کبیرش رفته، همان که کاشف زبان کتیبه ی بیستون بوده. سرباز سازمان ملل شده که برود برج بابل را ببیند. آثار باستانی بین النهرین را در موزه ی بغداد تماشا کند و برای وال استریت جورنال گزارش بنویسد. البته اگر بمبی زیر پایش منفجر نشود و تکه تکه اش کند. می گوید القاعده هیدرای صد سر غربی ها در خاورمیانه است. بعد رو می کند به سیاه فرانسوی و دوتایی به انگلیسی دم می گیرند؛ برج های دوقلو زیر شلوار این سیاه است چه کسی می گوید فروریخته بزرگ تر هم شده. غش می خندند و بطری های کنیاک را

روی سر هم خالی می کنند. می ترسد هواپیماهای آمریکایی بقایای بابل و بین النهرین را به آتش بکشند. می گوید از بغداد فقط نامی می ماند. حالا خواهی دید. صدای هق هق کامی را توی گوشی اش ضبط کرده، آن را فرستاده برای دوست پسرش که رفته سفر هند. همان که چند روزی آمد اینجا دنبال بازاریابی.

می نشست روی خط وسط جاده و کامیون ها را می شمرد. باوه می گفت دون پنجمش است. دون پنجمی ها همه شان مات و مبهوت هستند. تاجر بشو نیستند. آخرش دیوانه می شوند. کنجکاوی ژورنالیستی دختر انگلیسی ذلهم کرده. می خواهد برای وال استریت ژورنال گزارش اردوگاه را بنویسد. نمی دانم چه جوابی به سوال هایش بدهم. وقتی تکمه ضبط را می زند زبانم به تته پته می افتد.

الینا راولینسون از دیروز که داستان زلال زرده را برایش گفته ام، هی تکرار می کند بخوان و ترجمه کن. می گوید واقعا زرده و بابایادگار بمباران شیمیایی شده؟ و خودش به خودش جواب می دهد آری، شده. فرانسیس هریسون خبرنگار بی.بی.سی گزارش آن را نوشته. از زبان دانیال هم شنیده.

با هم روی این صفحات روشن می چرخیم. می خواهم بهش بگویم آنکه باهش در سوئیس می رفته استخر، تا همین دیشب در چادر من قایم شده بود. رفته بود تو نقش سوم شخص مفرد. همه اش می گفت قبل از اینکه خودم را بکشم باید خاطراتم را بنویسم. تا صبح می نوشت و خودش را قطعه قطعه می کرد. اول دست هایش را برید. بعد پاهایش را. قلب و جگرش را با دست های خودش درآورد. من و باوه هر قطعه اش را گوشه ای از اردوگاه چال کردیم.

رفته بود توی جلدیک نفر دیگر. انگار سایه ی کژال همه ی این سال ها

دنبالش آمده و این دست او بوده که داستان زندگی‌اش را روی این صفحه‌ی روشن آورده :

پاندول ساعت دیواری، دینگ دانگ می‌کرد. علامت تجاری سرتینا اینترنت‌نشال را دید و مردمک‌هاش ایستاد.

با خودش زمزمه کرد؛ از کجا به کجا.

پرده‌ی پنجره را کنار زد و نگاه کرد به شهر. سوسوی چراغ‌ها را از میان دانه‌های درشت برف دید و صدای قار قار کلاغی را شنید. درخت‌های دامنه‌ی کوه طاق بستان، شبج وار سفید بودند.

تلفن زنگ زد. هتلدار بود.

به انگلیسی گفت؛ آقای راولینسون، شام آماده ست.

مثل شب پیش نشست کنار بخاری، پشت میز چوبی روکش دار. قورمه سبزی با گوشت بوقلمون سفارش داد. دو لباس شخصی قوی هیکل ریشو نشسته بودند پشت میز آن طرف بخاری، در سکوت بال مرغ می‌کشیدند به دندان. ماست محلی بوکز، دوغ و زیتون پرورده هم روی میزشان بود.

بعد شام، میان درخت‌های دامنه‌ی کوه قدم زد به پنجره‌های تاریک هتل خیره شد و از ترس هفت ساعت پرواز در آسمان ابری دلش هری ریخت پایین. با خودش گفت؛ هتلدار را قبلاً دیده‌ام، ندیده‌ام...

دیدش که جلوی در ورودی هتل آدم برفی درست می‌کند. نزدیک رفت و سر حرف را باهاش باز کرد. هتل دار به انگلیسی دست و پا شکسته پاسخ داد.

- چه شهری تاریخی‌ای دارید. وضعیت توریسم چه طور است؟

- توریسم؟ کشوری نفت که دارد توریسم می‌خواهد کار چه؟

- اتفاقا با این همه آثار تاریخی باید دست به چاه‌های نفت نزند  
بگذاریدش برای آیندگان.

- کجاش دیده‌ای را آقای راولینسون؟ گشتی تو شهر تماشا کنید خبر  
چه است.

- بله. شنیده‌ام هفتاد درصد مردم زیر خط فقرند.

- معتادهای را جوان کنار خیابان‌ها و ببینید. مرگ و میر زیاد... من خودم  
روزی روزگاری سنگ می‌تراشیدم قبر...

- البته من یک توریستم و کاری به کار سیاست ندارم.

- بله، سیاست پدر ندارد مادر...

هتلدار پیر صورت آدم برفی را درآورد؛ با دو خف‌ری گود به جای  
چشم‌هاش.

- شما اهل همین شهر هستید؟

- بودم...

- لطفا سر ساعت چهار صبح بیدارم کنید که از پرواز جا نمانم.

برگشت به اتاق و سوغاتی‌ها را جمع و جور کرد جا داد توی چمدان؛ یک  
قطعه فرش دستباف نقش دو ماهی، سه بسته کاک و نان برنجی و  
گل‌های خشک میخک. همه را از تاریکه بازار خریده بود.

نشست روبه‌روی آن صفحه‌ی روشن و دو روز گذشته را مرور کرد:

شهر چسبیده به قبرستان. کدام یک بزرگ‌تر شده؟ سنگ قبرت کار  
همین هتلدار بود. با چکش خردش کردند. توتیاخانوم نمی‌دانست گور  
دسته‌جمعی یعنی چه. می‌گفت به آن پیرزن بگویم دخترش را کجا دفن  
کرده‌اند؟ هر شب مثل شبخ خودم را از میان درخت‌های کاج می‌رساندم  
آنجا، روی تل خاک می‌نشستم و صدای قلبت را می‌شنیدم. قالینانی  
سوراخ سوراخش کرده بود. کاش آن گلوله‌ها می‌نشست به قلب من.



اقلایک عمر خیالاتی نمی شدم و خوره نمی افتاد به جانم. می دانی، حتی وقتی با الینا می روم استخر، انگار توی خون شنا می کنم. این حافظه ی لعنتی دست بردار نیست. گذشته نمی گذرد حتی اگر قابش کنی و بزنی به دیوار، باز مثل کنه می چسبد به روح و روانت. به خودم می گویم تو دیگر آن آدم دهی پنجاه و شصت نیستی، حتی شناسنامه ات مال خودت نیست. آدم کشته ای، فرار کرده ای و دو سال تمام توی کمپ پناهندگان گوشت تنت رسیده به استخوان... برگشته ام به این جا که چه؟ به انگلیسی با هم زبان هم حرف بزیم و صدای قلبت را از زیر خروارها خاک بشنوم؟ کاش سر از خواب ابدی بر می داشتی و بایگانی صفحه ام را می خواندی.

جهان واقعی من روی همین صفحه ی روشن است، قلعه ی تنهایی من. از روزی نوشته ام که آخرین پیامت را از آن طرف دیوار فرستادی؛ ما پیروزم مقاومت کن... حروف مورش را چه خوب می زدی به دیوار. خوانا بود و نیرو بخش، اما کم آوردم. اثر چکمه ی اردوان قالیانی هنوز روی پیشانی ام مانده. الینا انگشت می گذارد روی دندان هاش و لبخند می زند. خیال می کند اثر کفش بازی است در زمین فوتبال. نگفتم سفر می کنم به اینجا. خودش رفته به جام جهانی، عکاس و خبرنگار وال استریت ژورنال است.

قهرمان عراقی الاصل این قصه که من باشم هر تکه ام افتاده جایی. به آن کوچوی پر از عقرب های زرد دم برگشته هم سر زدم. یک آجرش عوض نشده. بر دیوارهای کوتاه نمناکش دست کشیدم و انگشت گذاشتم روی زنگ خانه ی توتیاخانوم و آقای حقیقی.

کامران از پنجره سر بیرون آورد و گفت؛ مرده اند مرده. حافظه ام داغ شد مثل آن بخاری هیزمی که می گفתי حتما لوله هاش کیپ

شده که دود می دهد. خبر ناپدید شدن دایگه را توی کمپ شنیدم. هی روزگار... روزی را به یاد می آوردم که قالیانی چکمه اش را گذاشته بود روی پیشانی ام و می غرید؛ مادر کژال را به عزت می نشانم. صداش دود دهه است که توی گوش هام زنگ می زند. از زندان که آزاد شدم چشم های دایگه کور شده بود. می گفتم؛ خودتی قهرمان؟ کژال کو؟ نمی دانست قلب سرخت سوراخ سوراخ شده. توبه کرده بودم تا انتقام بگیرم. اگر ثواب نمی شدم چه طور در آن غروب غریبانه ی آخرین روز آن تابستان، سایه به سایه اردوان خودم را می رساندم به مسجد بازار و درست در لحظه ای که سر به سجده می برد لبه ی تیز دشنه را می کشیدم روی رگ گردنش؟ فرارم معجزه بود. هفت شبانه روز طی الارض می کردم، کوه به کوه و غار به غار.

دوباره رفت پشت پنجره. بخار را از شیشه گرفت و خیره شد به برف شش دانگی که می بارید. چهار گوشه ی خاطراتش سفید بود. بخار نفسش، شیشه را کدر کرد. سر ساعت یازده صبح باید طبق برنامه ی هفتگی با الینا می رفتند به استخر شنا. عکس سیاه و سفید کژال حالا روی صفحه ی روشن می چرخید؛

می خواستم کوچه به کوچه ی شهر را قدم بزنم. بروم به آن زیرزمین نمور و ببینم دار قالی توتیاخانوم هنوز سر جاش است یا نه. می ترسیدم.

تا همین جا هم خطر کرده ام. وقتی رفتم و در هیات یک توریست خارجی، آن همه قبر بی نام و نشان را از نظر گذراندم، انگار چشم هام هم مال خودم نبود. این همه سال دلم لک زده بود برای غوطه زدن توی سراب خضر زنده. بهمن پنجاه و هفت یادت می آید؟ می گفتم؛ تاریخ به یاد ندارد که خضر زنده یخ بسته باشد.

نی های مجنون از یخ زده بودند بیرون. سه نفری سرسره بازی می کردیم و

تو خیره به خورشیدی که روی کوه دمیده بود سرود می خواندی؛

قسم خوردم بر تو، من، ای عشق...

یخ زیر پای مان شکست و رفتیم آن زیر زیر زیر. غش غش می خندیدی. رقیب عشقی من، کشته مرده‌ی خنده‌ها بود. رودرباسی هم که نداشتیم جلو چشم خودم، یک تار موی‌ات را کند و گفت؛ این هم از پر سیم‌رغ من. پیچیدش و جاش داد زیر شیشه‌ی ساعت مچی‌اش. گفت؛ نشان به این نشان که اگر بروی به قله‌ی قاف هم دنبالت می‌آیم. بازداشتگاه ساواک یادته؟ کف پایش شده بود بادمجان لهیده، اما کوتاه نیامد. عشق تو بودیا شور انقلاب؟ توی این بیست و چند سال همه چیز مثل سنگ آسیاب روی کله‌ام چرخیده؛

در عکسی که برنده‌ی جایزه پولیتزر شده، اردوان قالیانی با همان تپانچه‌ی کمری دارد شلیک می‌کند به قلب هدف، قلوب هدف. کفش، شلوار و پیرهن سفید تنش است همان که نوروز آن سال از تاریکه بازار برایش عیدانه گرفته بودیم. عکس را تا همین چند روز پیش ندیده بودم. توی گوگل خبرهای آن سال‌ها را جست‌وجو می‌کردم که رسیدم به آن عکس و آه از نهادم بلند شد. یادت می‌آید وقتی خسته از آن همه سرسره بازی، نشستیم زیر درخت بید و تو سرود خواندی، گفت؛ من از آنها نیستم که کم بیاورم. سرم برود آرمانم نمی‌رود. سنگ آسیاب بدجوری چرخید. هیچ فکرش را می‌کردی شش ماه بعد ریش بگذارد لباس پلنگی بپوشد، تپانچه بزند کمر و بشود محافظ خلخالی؟

به قول خودت از آن آدم‌های هوکی هوکی بود. دستگیر که شد زیر شکنجه، بیست و چهار ساعت هم دوام نیاورد. ما را لو داد و خودش را هم فروخت. محافظ خلخالی و نویسنده‌ی پرونده‌های سیاسی، نه سال بعد در آن سحرگاه خونین وقتی زندانیان سیاسی را می‌گذاشت سینه‌ی

دیوار و دستور آتش می‌داد، بیخ گوشم تکرار کرد؛ النجاه فی الصدق. شلیک کن و ثوابش را ببر، جان خودت را هم آزاد کن. آتش گرفتم. من و چند ثواب دیگر را زنجیر به پا برده بود توی میدان اعدام. باید امتحان پس می‌دادیم و دست‌مان به خون آلوده می‌شد. می‌دانی که من هیچ وقت جان‌یک مورچه را هم نگرفته بودم. وقتی نوبت به تیرباران تو رسید با لب‌های سوخته از عطش، سرود می‌خواندی. شاید از پشت چشم‌پند می‌دیدى که عاشق کشته مردۀات چه طور با دستور آتش اردوان قالینى تیر خلاص را خالى می‌کند توى قلبت. مثل سرو چمان به خاک افتادى و خون فواره زد به آسمان. تا آزاد شدم کسب‌وکارم شده بود تیر خلاص.

به اینترنت وصل شد. سرى به سایت وال استریت ژورنال زد. عکس‌های الینا را که از تیم‌های حاضر در جام جهانی گرفته بود، تماشا کرد. الینا در یکی از عکس‌ها سرش را گذاشته بود روی شانه‌ی لیونل مسی، عاشقانه و حتی با حالتی سکسی.

اعصابش ریخت به هم. توى صفحات دیگر چرخى زد و با خودش زمزمه کرد؛ نه! نمى‌فهمم. همه چیز عوض شده. نویسنده‌ی جوان‌یکی از صفحات نوشته بود؛ شبخى در اینترنت مى‌چرخد...

رفت سراغ صفحه‌ی خودش و منتظر ماند تا دروازه‌ی قلعه‌ی تنهایی باز شود. باز شد، اما چیزی نمانده بود به سکتۀ‌ای ناگهانی ریق رحمت سرکشد. عکس خودش را دید، تپانچه به دست و در لحظه‌ی شلیک به قلب کژال. مشت بر پیشانی کوبید و صدای ناله‌اش بلند شد. توى اتاق افتاد به چرخیدن. آن قدر چرخید که سرش گیج رفت و پهن شد روی تخت. تا وقتی زنگ تلفن به صدا درآمد و با دست‌هایی لرزان گوشی را

برداشت، در خواب و بیداری پشت سرهم شلیک می‌کرد به قلب کژال و خون فواره می‌زد به آسمان.

هتلدار آن طرف خط بود. گفت:

- آژانس دم در منتظره.

صفحه‌ی روشن، سیاه شد. چمدان را دنبال خودش کشید. از آسانسور پایین رفت و در دفتر هتل، حساب کتاب کرد. شناسنامه‌ی رابرت راولینسون را تحویل گرفت و به همان زبان انگلیسی با هتلدار پیر که صورتش پر از تاول بود، خداحافظی کرد.

آسمان صاف شده بود، اما یک وجب برف تازه نشسته بود روی زمین. چمدانش را توی جعبه عقب پیکانی سفید گذاشت و به‌اشاره‌ی راننده نشست روی صندلی جلو. راننده چاق و چله بود و شکمش جلوی فرمان را گرفته بود. ته ریش داشت و لبه‌ی کلاه پشمی‌اش را تا روی ابروها و خط عینک دودی‌اش پایین کشیده بود.

راننده به انگلیسی پرسید: بار اول است می‌آید اینجا، آقای راولینسون؟  
زبان‌ش حرف نداشت.

جواب داد: بله. البته عکس‌های آثار باستانی اینجا را قبلاً دیده بودم.

- قبرستان هم رفتین؟

- قبرستان؟!

- سراو خضر زنده خواه‌مان چه؟<sup>۱</sup>

کلمات این جمله را جوید و پا گذاشت روی پدال گاز.

- زوان مادری‌یادت رفته قهرمان؟!

یکه خورد و در تاریکی خیره شد به صورت راننده. صدایش آشنا بود.

---

۱- سراو خضر زنده خودمان چی؟!

- عجله کار شیطان. می‌رسنمت فرودگاه. ولیکن قبلش یه نیمچه دوری با هم می‌زنیم. خرده حساب و کتابی‌م بایکدیگه داریم و قتشه تسویه‌ش کنیم. می‌دانم با اون دختر مو بور قرار داری استخر. به پرواز هم نرسی خودم سوار فالیچه‌ی حضرت سلیمانم می‌کنم.

عینک دودی را از روی چشم برداشت.

- می‌شناسی آقای رابرت راولینسون؟ ظاهر آدم عوض می‌شه، اما باطن‌شان نه. قالیانی‌یادته، رفیق قدیم و مشتری قالی‌های نقش دوماهی توتیا خانوم...

از تعجب زبان توی دهانش نمی‌چرخید. به طرفه العینی دست‌هاش در دستبند قالیانی به هم بسته شد.

- نگران نباش دستبندش قدیمی‌یه... جر نمی‌ده. خودش را جمع و جور کرد و گفت: فکر می‌کردم تا حالا هفت کفن پوساندی.

قالیانی پا گذاشت روی پدال گاز و چراغ پایین حرکت کرد.

- در حیرتم که چرا دل به دریا زدی و برگشتی آن‌هم با هویت مجعول آقای رابرت راولینسون، توریست انگلیسی مقیم سوئیس... هه... هه. باد به غبغب انداخت و ادامه داد:

- یاد این حرف همولاتیامان می‌افتم که می‌گن تو آسمان دنبالت می‌گشتم رو زمین پیدات کردم... هه.. هه... قهرمان خودمان. تو هیچ وقت قاتل خوبی نبودی. فقط اون‌یک بار تو میدان اعدام کار رو تموم کردی. هراسان از انقلاب!

با کف دست زد روی فرمان:

هنوز تا پرواز خیلی مانده. آفتاو نزده، پریدی تو استخر شنا. البته اگه معشوقه‌ت آجام جهانی برگشته باشه. شایدم با لیونل مسی راهشه

کج کرده به کاباره‌ای، دیسکویی. به انگلیسیا و روسیا اطمینان نکن... راستش بهم الهام شده بود با پای خودت برمی‌گردی خدمت می‌رسیم با هم سری به کوه سراندیل و سراب خضر زنده می‌زنیم. توریستی شده. دولت کلی هزینه کرده. جان می‌ده برا سرسره بازی روی یخ. حالا سرسره نشد الاکلنگ که می‌شه.

خیابان خلوت بود و برفی. صدای قالیانی را دیگر نمی‌شنید. جلو چشم‌هاش سیاهی می‌رفت و آن جمله توی کله‌اش موج انداخته بود؛ شبی در اینترنت می‌چرخد.

- خب! بریم سر اصل مطلب. همبازی کودکی‌هاست دستور صادر می‌کرد، اما هیچ وخت تیر خلاص نمی‌زد. با دیدن اون عکسه پشتم لرزید؛ یعنی واقعا خودم بودم که فرمان آتش صادر می‌کردم؟ کاش دشنه را طوری کشیده بودی رو گردنم که همان جا دخلم در می‌آمد. قد خمره‌هایی که تو اون آسیاو کهنه قایم کرده بودی خون ازم رفت و لیکن می‌بینی که شاهد دست‌های آلوده‌ات هنوز زنده ست. رفیق نالوتی، حالا تعریف کن چه طو با کلاه گیس و اون فره جی<sup>۱</sup> که بوی گوسفند تازه‌زا می‌داد طی الارض کردی. بعد هم خودت زدی به آن راه. عکسای میدان اعدامه فرستادم رو اینترنت که ببینن خون آدم‌ها مورچه ریختی یا نه.

از شهر خارج شدند و افتادند تو جاده‌ای سر راست که برف لیزش کرده بود. نفس تو سینه‌ی قهرمان حبس شده بود. یاد عصر آن روز تاریخی افتاد؛ بیست و دوم بهمن. وقتی از خضر زنده برمی‌گشتند زیر درخت بید، عهدنامه‌ی زندان ساواک را دوباره امضاء کردند. یکصدا گفتند؛ اینکه انقلاب ما نبود. پیش به سوی انقلاب خودمان. مرگ بر امپریالیسم.

---

۱- نوعی بالاپوش که از پشم گوسفند درست می‌کنند.

- آکارخانه ساعت سازی سرتینا اینترنتشال چه خَور؟ شنیده م کار و بارت گرفته، مدیر فروش شدی. الانه دیگه پرولتاریای واقعی هستی. نه اینکه مهندس باشی و شبا تو آسیاو کهنه بخوای. نه مِث من که هفت پشتم بازاری بوده هنوزم هستم. دایگه کُزال می گفت ای مهندس یا کشیک چی آسیاوه؟ راستی خبری ازش نمی گیری؟

- ای قاتلان بالفطره...

- همکلاسی دوران قدیم، جوش نیار. همان سال شصت و هفت باید خودم یه گلوله حرامت می کردم. کُزال و عموش از همان اول می شناختنت که حتی بهت اعتماد نمی کردن دعوت کنن به خانه. یادته یه بار که رفته بودیم کوه تو کیسه خواب جات گذاشتیم.

پیچ تندی را پشت سر گذاشتند. وارد جاده ای آسفالته شدند که مستقیم بود با خط سفید وسط.

- خیال کردی ورق برگشته و آبا از آسیاو افتاده؟ هویت تازه مبارکه انشاءالله. خوشم می آد زوانت عوض شده اما لهجهت هِنو بو آشواسلی می ده. رفتی به قبرستان ملعون ها که چه. صدای قلب کُزال را بشنفی؟ سفر و سیاحت فرنگ هم سر عقلت نیاورده، ولی خودمانیم خیلی وفاداری. با دختر عکاس انگلیسی که می پری، مهندس کارخانه ی ساعت سازی سرتینا اینترنتشال که هستی. انقلابی و توابع دیروز و توریست امروز!

- خیلی بلبل زبانی می کنی خفاش...

- گفتم که. قبل اینکه پیام سراغت، عکسا را فرستادم به نشانی سایت وال استریت ژورنال. با ذکر نام و نشان واقعی خودت و تاریخ و ساعت.



عکس اصلی را گذاشتم رو صفحه ت. همان قلعه تنهایی ت. قاتل تمام رخ. راستی، کلمه‌ی عبورت هم مَث خودت صاف و ساده بود. تکیه کلامای کژال یاده؟ به تو می‌گفت؛ بی‌غل و غش غیرقابل اعتماد، به من می‌گفت؛ هوکی هوکی<sup>۱</sup>. تو زندان خودم ازش بازجویی می‌کردم. می‌گفت خودفروش، تصویرته نبینم صداته که می‌شناسم. خودفروش ورد زبانش بود. راستش، خودمه نفروختم. می‌خواستم انتقام عشق را ازت بگیرم، اما کور خوانده بودم. با کژال که پیمان بستی دنیا و آخرت رو فراموش کردم. خیلی وقته که عذاب وجدان مَث خوره افتاده به جانم، قهرمان! زن گرفتم که از فکر و خیال کژال خلاص بشم نشد. حاجی و کربلایی شدم باز نشد.

از جاده‌ی اصلی پیچید به فرعی و کمی بعد زد روی ترمز. در روشنای گرگ و میش، سراب خضر زنده مَث زنی لخت موج انداخته بود. پرنده پر نمی‌زد.

- اگه من نویسنده‌ی این کتاب بودم، می‌نوشتم؛ قهرمان دست بند به دست از پیکان سفید پیاده شد. رفت کنار سراب ایستاد و نگاه کرد به قلعه‌ی مه آلوده‌ی کوه. همه‌ی آرزوش اون بود که برای آخرین بار دمیدن خورشید را روی بیستون ببیند، اما با صدای خفیف تپانچه‌ی اردوان، تن بی‌جانش میان پیچ و تاب نی‌ها رها شد و رفت آن زیر زیر زیر... یا نه، این پایان چه طور است. خوب گوش کن:

قهرمان در یک لحظه خودش را از در پیکان انداخت بیرون و دوان‌دوان در تاریکی ناپدید شد. بار دیگر طی الارض کرد و سر ساعت یازده خودش را انداخت به آغوش الینا، توی آن استخر آبی... چه جوهره؟

حیف که نویسنده نیستم.

پیاده شدند و رد پای شان روی برف ماند تا کناره‌ی سراب خضر زنده.  
نی‌ها پیچیده بودند به هم. صدای یکنواخت غوک‌ها طنین انداخته بود و  
نور خورشید ریخته بود روی قلعه‌ی مه آلود کوه بیستون.

قالیانی، عینک را از روی چشم‌هاش برداشت.

گفت: کژال راست می‌گفت. واقعا هوکی هوکی‌م. آ‌کجا به کجا.

شیشه‌ی ساعتش را کند. آن‌یک تار مو را برداشت، بوییدش و ره‌اش  
کرد توی هوا. تپانچه‌ی کمری را از غلافش در آورد و قلب خودش را  
نشانه گرفت.

گفت: این‌م از آخر و عاقبت عاشق هوکی هوکی.

داد زد؛ آتش...

شلیک کرد. پیچید به خودش و تن بی‌جانش جلوی چشم‌های مبهوت  
و خیس قهرمان ملاقادر، افتاد میان نی‌ها.

پایان کتاب دوم. ۱۳۸۵ - ۱۳۸۱



---

**Nafas tangi** | Farhaad H. Gooran | © Farhad Heydari Gooran 2015 |

| Farhaad H. Gooran is hereby identified as author of this work in accordance  
with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

| [www.nashreparis.com](http://www.nashreparis.com) | Layout: k-b-Studio

| All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored  
in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic,  
mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permis-  
sion of the publishers.

